



بازدید شد
۱۳۸۵

دیوان سوله سوله حسن
ارگ سوله سوله حسن
سوله سوله حسن
سوله سوله حسن

حضرت مولانا خورشید
شاه پیر که تارکون بنی چادر
دور از سنوار و از نیر خورشید

بازرسی شد
۱۳۸۵

دیوان سوله سوله حسن
ارگ سوله سوله حسن
سوله سوله حسن
سوله سوله حسن

کتابخانه باقر ترقی

شماره ۷۱

۱۰۰۲۴-۳

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب دیوان حسن خانی (۱۳۸۵)

مؤلف: حسن خانی

موضوع: شعر

شماره ثبت کتاب: ۸۶۴۷۳

۱۱۵۱۴

خطی - فهرست شده

۱۳۳۹۷

ارک به اسم چه حدیث است
 سنه ۱۳۳۶
 سنه ۱۳۳۶
 حضرت مولانا خورشید
 صاحب کرامت
 در سنه ۱۳۳۶
 در سنه ۱۳۳۶
 در سنه ۱۳۳۶

بازرسی شد
 ۲۰-۲۲

کتابخانه باقر توفی
 شماره ۱۳۳۶
 ۷۱

۱۰۰۲۴
 کتابخانه مجلس شورای ملی
 کتاب در بیان حسن خانی (۱۳۳۶)
 مؤلف: حسن خانی
 موضوع: تاریخ
 شماره ثبت کتاب: ۸۶۴۷۳
 ۱۱۵۱۴
 خطی - فهرست شده

خطی - فهرست شده
 ۱۳۳۶۷





بسم الله الرحمن الرحیم

نیک دیدم عالم لا موت را
عقل نفس عالم ناسوت را
عین اعیان را سراسر مژده
چون سکانیدم ندیدم تیر
مطلق اندر پرده اعیان
چهره خود را شهاب از خودید
خود بخود او عقیبت ازین
عاشق معشوق عشقت آن

خود مطلق ایجا کی رسد
منت اعیان نشیب هم
این حد اعیان که در زیر
کشت موجود از سیولاد
آن سیولابی صور موجودیت
این صور رسم بی هیولابود
کارگاه آق قدم زین دو عدم
منظم شد منظم شد منظم
عین اعیان شد بذات صفها
فعلها آثارها اکوا
پرده پاک است اعیان عین
زین جهت بود چون انصاف
بان چه گویم چه گویم آن غلط
چون سخن مطلق غلط اندر غلط
بست مطلق چون گفت ایگو
چونکه خود عین بی بود این گفتگو
لیک تقیری بود احوال
از وجود محض بی چون پیا
گفتا خرد ز تشبیهات
کان موسی بحر معانی است

بهر عیان کی در آید در سو هست مطلق کی شود در سو
گفته را چون بخواهد در کاند کی از بحر معنی شان نشان
بحر نرم کی درون آید برف معنی مطلق کجا کجند بحر
حرفها از ساحت ایام حرفها بگذارد معنی شتاب
نی که تو معنی المعانی بود این زمان در لفظها چسبید
بجو بودی در نمی جانی پیدا جان مطلق در تنی جانی پیدا
دید بکشا لب فرو نیدار لب تابه پنی شغشعه نور جمال
چون جمال ذوالجلالی نموده مایه سود زیانت رار بود
محو کردی زان پسین ذوالجمال هیچ ناید در نظر حیران جمال
قید بگذاردی مطلق شی هم مطلق باز هم مطلق شو

خود تو مطلق بوده اند رازل به ایمان سپیدی از چو ل
نوش را بریان قید خود بخود و انجمن شش بخوبی خود خود
این سخن پایان ندارد ای سین
یکدمی با خود شش من دم مرن
نی بهستی مایلم فی در هم نی بجا دشت شایقم فی در هم
نی بهجرا آرام گیرم فی فیضال فی نفس قرار سود کردم فی با
نی بغیرت خشدلم فی در طین فی بکشش شادنی در گوشت
نی به تنها خوشن از تنها خوشم فی بدینا خوشن از غشش خوشم
نی بکعبه رو کنم فی کشت فی بدو منسیر و م فی در
نی بخواب فی به پیداری خوشم فی بهستی فی بهیاری خوشم

نی بخت خوش نی بخت خوش
 فی ره دین فی ره دین
 فی بصرم کار باشد فی کین
 فی کفیه مایه باشد فی دین
 پس چه باشد حال مرغ خطا
 گاه آیم کجی اندر سپه
 که ز وحدت که کثرت قال
 حیرت اندر حیرت احوال
 کس نه اند معنی این قال را
 خبر که آن گوید اند حال را
 نقش کی داند که بنیادین
 یکه او نش چه و نقاشیت
 نقش از نقاش کی دارد
 بلکه از خود هم نباشد با
 نقش لاشی بود نقاش
 نقش از نقاش چه بود شی
 فی که ما فیتم حق نقاش
 پس کجایند با چون پا

غیر

حایت صیفا پا چون بود
 حتی از این چون پا چون بود
 چون چه داند آنکه چون بود
 چون که چون بی ز چون بود
 نه نامی صیفا از نقاش
 پاکی او باشد آن مست
 عین این تزیه ماشپ او
 عین این توحید ما شرک او
 بین دمان بر بند زین تو صیفا
 بل که تا خود گوید او خود را نش
 حقیقت حادث آنکه او دانش عم
 تا گوید او او صیفا فیم
 غیر سیرانی درین راه نیست
 هیچکس زین کار که آگاه نیست
 هر کسی گوید عی که می است
 بی شک می دان که مردا
 این سخن گفتا چس بی شوق
 این نه گفته او است گفته او

چونکه او چون فی بود حق نمانی

هر صد گاه که زنی از نمانی آیت

فی وجودم فی عدم آخریم گاه شئی گاه دیگر لایتم

پن جت نیت اندر انقلاب گاه آیتم گاه اندر پد اب

گاه او پنم هو اتحق منیم گاه خود پنم انا اتحق منیم

که نه او مانده من اندر نی فی شارت نیر کنجد فی بیان

عین نماند عین کسم در عین دم شود سر کشه شود انچی فی

و جدت اندر جدت است این مرتبه

حیرت اندر حیرت است این مرحله

ای خجسته ان قام خون در کمر از پی و سیل تو کردم در بدر

بی سرو سامان بی وضع شب روبرو شب نالان کرد ان جها

و ابریدم از نیمه خویش تبار هم زیاران و نرمم از نیا

بی تو ام آرام ناید پفس خبر تو مایل نیم با پچکس

هر که را پنم توئی مشهود من هر چه را خواستم توئی مقصود

کرد می با تو نشینم خوش دلم کر چه باشد قهر و دوزخ منم

آن دمی که تو جد ایم ای کریم هست دوزخ کر بود در ایم

نیت در سر بر هوای کوی تو نیت در دل خجالت روی تو

کر بخوانی و ز برانی از دم خجالت باز ناید درم

چون کنم چون این پیکارم قفا و انوار سی و انوار سی

من بکاک من عجب بس بواج من من روبرو شدم اندر کرب

ای خدا برهان مرا از دست
ماتو باشی بی من با تو من
من کیم خود با خودی در صل
گاه در بحر کبی با خویش صل
خویش را از خویش تن در کنی
ما که در وصل خود دانی بسی
نگدل چون از وصل خود شو
خویش را در بوی بهر آن زنی
خود تو این لابی این صل
جاکم محکوم حکم فرج اصل
نبی و ملک ملک هم نجاست
از تو این افعال و صفات
شاه میر شکر سرور تو
جسم جان خیر و خیر توئی
عوی و صفای تو بر من
نور و ناری ز تو در همه
نور و ناری فی سید است خود
ان کی هر دم بشکل معبد
جلوه کرد در حضور ویران

بگویم

گر بگویم اوست با صورت
در بگویم اوست با صورت
صورت معنی هم بس نیست
صانع صانع هم هم نیست
اتصال حق به صیغه عات حق
زین پیل است از جوانی
اتصال بگویم کی کیف این
من بگویم خود بهین از عین
اتصالی هست جان را باین
کش نه بیند دیده با ما من
خبر مکران کز من با بی نیست
پند او حق را چه او حق پرا
خود شود معروف و خفا شود
خود شود موصوف و خفا شود
حق نکرد غیر حق ای بکمال
واصل موصول حق شست پال

فصل وصلی نیت اما اسی حسن

زین سخن بهتر نیاید در سخن

جسم جان باشد ولی تفسیر جان
 جان چه خواهد چسبکی را آید
 چون صورت آید آن معنیست
 صورت معنی یکی باشد یکی
 جسم تو صورت بود معنی جان
 تو توئی تو معنی تو صورت
 جمله حیرانی از این دو آمده است
 بر در دل نمی نشین ای جان دل
 بآل از کمالی از دل پر شود
 جنتستانی شود در آنجا
 جان جدا باشد ولی تصویر آن
 خود بشکل آن بدن آید پدید
 دو نماید که چه باشد اصل
 با خود آرا مانده اندر شکلی
 این دو ای حکمت توئی نیکویدان
 وحدت از یک و دیگر و کثرت
 کان یکی بی از یکی دو آمده است
 زده مدو در دل کسی از آب گل
 خاک یکشیر جمله بعل شود
 بی حصار بی حسییر می شود

فانی

فاش گویم آنچه پندم آشکار
 عکس ذات یار یا اوصیاف یا
 عمر با جستم که پندم یار من
 کیت یا خود چیت آن دلدار
 خویش را دیدم که یار خود منم
 یار من کس نیست یار خود منم
 من ندیدم از کسی جز خودم
 از چشم ای جان من یا از
 هر چه آید بر من از من آید او
 کر قیج یا وجه آید او
 نوش نشین از ذات من آید
 خیر شمر او صف من آید
 ذات من خجانه بی رنگ است
 عالم او صیاف آسمان رنگ است
 این کتب وین علم الفاظ است
 معنی این لفظها بی شک است

حاصل این علم آن باشد که ^واشناسم خویش را از جان
 تا که مرغ جسم باشم یا کجا ^{لا}مکانم جایی باشد یا مکان
 چون بدیدم در حقیقتش ^{عین}بی چون فارغ از چون
 نه تن جانم مکان نه لامکان ^{جای}من باشد نه مرغ در این
 من بروم از این آنم ای مسلمان
 در مقام بی نشانی کام ران
 هست مطلق خست مطلق ^{میتی}خود نیست مطلق بود
 در رسم آمد آن وجود این عدم ^{این}کی باشد و نشان قدیم
 این وجودش آن کم است ^{غار}فانرا کی درین شکست
 نیست با برستهار و پوشش ^{متحد}دریستهار و پوشش شد

بسم

هستا گوید درون نیست ^{نیست}با برست با جامه و
 کرد می از جامه پیرون آید ^{کس}نماند گوید او و یار
 جامه با بکند از عریان ^{انچه}اول بودم آخران شوم
 پیش از جبع گفتیم ای صفی ^{در}مراتب چون نظر بودم
 بان مراتب را بچگونگی عدم ^{یا}یکی ماند یکی بی پیش کم
 این مراتب کرد از خود نیست ^{آن}نزل است از سستی
 باز چون از وضع و ^{این}مراتب جمله لا کردند
 بحرمتان چون طلاطم آورد ^{موجهای}مختلف پیرون
 پس نمی خیزد آنگاه از آب ^{موجهای}برسم زند را چنان
 خود نیم موج گفت آن بحر بود ^{لیک}بر شکل دیگر جلوه نمود

اگر بصورت بنگری گشتی و در معنی بگری حدت بود
 این سخن پایان ندارد سخن لب بنید چشم کشتاوهین
 محرم این سر نباشد کدا هم بکوش خود بکوا سوار
 نکته با آید چو زوین در میا طاقت تایش از درود لا
 محرم این سر بخیر می سر میاد
 دم من الله اعلم بالرشاد
 فی سلامت فی ملائحتم تا بر اه حق ز جابر خواستم
 مرغ و مکیان شد ز پاور کفر و دین کین کشت
 نیک بدیکش دونی فزایش فرق شد از واجب ممکن
 حق جو دایت عدم خود با و ای که زین معانی غایت

ایضا

ایضا مشنوی

آنچه من چشم اگر بیند کسی در جهان سرگونی مانده
 دید من آن کین جهان کیر سیرا در پاد آب سرگونی نیا
 یا بود خواب بدی بظنر خد پداریت کیرای سپر
 یا سپر کرده وجود اندر عدم بر کمتای پیش از پیش کم
 یا شنشاهت دیم بی مثال در با پس فزاید در سوال
 یا غنی کامل خوب خوشه شفقیر ناقص بدنا خوشه
 حاصل آنکه پا و کیر تمام شد عکس خد اول بالتمام
 خوش را معکوس کرد آوید از جهان در دوری بحسب نیر
 آن نریم سرگونی آید دید جز کرد این سر مستفید

در وصال دایم ایچان رسول می ندانی تانه پستی هجر رسول
 در وصال دلبری منشا باقی سپید قدیم قایما
 کی بدانی کنه لذات وصال جگر بعد از سفر بی قیل قال
 بعد جرت میشود افزونین لذت و حیل هین پستوین
 خوب خوشی و وصال کمال هیچ نصی نی کمال خوش دم
 خود غنی خود صحیح جمع هیچ خود سه پروا کمال و چه
 بی نیاز احتیاجی هیچ لازم آمد کین سفر اگر دو
 چونکه تا خود این سفر نکند چون لذت و صیل دوم کی منفرد
 بعد شورایی بی چشم لازم آمد کین سفر اگر دو
 اگر نمیکرد این سفر را هرگز رزین خیال سکه غمشا دور

نکته

بی سفر لذات بعد از این سفر می غمشا طاهرای جان پر
 بود در حضرت حضور مکتب جز حضور نقاد جمع کانیات
 آن حضور که نمیکردی طوطا جز در اطوار سفر زدنیک و
 زنده زامرده مرده زنده کرد شد وجودی با عدم اندر
 مدت هجران جنگ جدال بعد از آن صلح است آیام وصال
 دیدم چه بود او را دیدن از بلا کفرتنی هر گردنی
 این بلا با ویرج و رات سفر بهران لذات شد به ار
 چون بدیدی لذت بعد از آن آن زیاد تناسخ شمای پس

خار مار نیش رنج را بهما

شد مرا سر و شش بر شغفا

کننده بار یک پیک بتاب بازده نو فیکه به از در که
 بر می بسیار بر پار آشت ز پانیک بد اغیار یا
 باز جان را باز در پرواز آشت پانهای گل بی خدا
 جان چنان فرقت دیده جان نجش باز با جان سپا
 دل که بادله از بد دلدار دار
 دل ده دلدار کن لدار دار
 غلشی بز خویش آرم کاه که ورنه میوزم زاهی آه آه
 آه از چه از فراق روی دو کاه و بوز اندر سر مغرور
 آتش در جانم از بحر ویت کانهان آتش بد فوج خوشی
 چرخ را از وصل ناری جان آید که داند آنکه از جان با

لکه

آنکه از جان چنید یا جان بود او چه داند مجروح و شمر شود
 جان چه آگاهی محض شعور دیده ادراک عقل ضو و نور
 حزن عشق ذوق شوق شد شوق و ضمیمه را از سر و در صید
 مهربان از مشرق گرفته در سر پای جهان بالا و است
 یاقه دریای محیط سپکران دایره نقطه زمین آسمان
 جان حیات سالم عین با هر دو عالم جسم باشد جان خدا
 جان شوی جان را همیدانی گمان آینه جانی جان همیدانی محال
 جان جانانرا کو دو دودمان که ز توحید خدا داری نشان
 حیت توحید خدا ای جان آنکه در پستی ز پستی خبر که من
 من چه هستم سما خود چو کش تانی گفت ویرا خبر خود

مطلق از اطلاق انقیاد پاک از ناپاکت پاک ای می
 حاصل آنکه غیبه او را ناید از ازل خود تا ابد ای مستقیم
 غیر کی بود کجا هست که بود با گوید او را و صیاف خود
 خود وجود او حد صمد دایما گوید خود خود شود
 خود خود دارد بسی هر کار با کثرت بی حد بی حصر شمار
 دایم از بار می باریست خود رعیت خود سپاه خود
 وحدت بی وحدتی بی کثرت نیست شوتا این بدانی ای
 تا میری این بدانی ای سلام
 مات شوتا این بدانی و ای سلام
 خواهم ای دل را ز گویم با که یک قابل نیست رازم را که

وای

گوش خواهم تا گویم گوش گوش را باشد و ای کن گوش
 گوش موشی پاک از ناپاکت پا تا سخن گویم برون از آب حاشا
 آن سخن که آب خاک آمد برون آن ندانم عقل کرد از خون
 هم از این گفت را با سخن یک کی داند اسیر جان
 آنکه او از جان تن آمد برون او همی داند مقالات درون
 یکدم از ما و منی پندار شو خواب کی تا کی پندار شو
 باز خواهم را ز گویم ای خیر یک می برستم زار از خیر
 کشف میرد پست و زبون و خیر با کسی که رسته از زهر و شر
 تا تو در خنده شکر مانی کی توانی دید اسپار ای
 حرف مرد از اندام و دکان همچو بایان که با لطافت

کو دکان کی درمقال فیصل میتوان گفت اگر کردن چون چال
 خود در جال از کو دکان ازین چال کو دکان هم از جال اندر
 بین سخن کوتاه کن خاموش خود زبان خو و سخن خوش باش
 بلکه کوئی چون طلب در دست
 طالب حق در جهان نیارست
 چون خدا دیدم ندیدم هیچ و اریبدم از جهان هیچ
 بی خدا خود را خوشی ندیدم با خدا همه خوشی ندیدم
 جمله خوشی که پیش آید مرا ناخوشم خوش نیستم خدا
 مرا عیش شاد و خوشی خوش نباشد خبر که با صاحب
 هر چه خواهی مر خدا را بخوان زان که هر چند می را و آید

غیر حق کی ملک یا مالک بود او پست باقی غیر او مالک بود
 غیر حق کی دست سپی در جود آن جودی دان که او از حق بود
 در نمود آورد هسته باسی تا بدیدم کسی از هر کسی
 خود نمود از بود کی دانده کی خبر که آن کس که رست از کی
 تا کسی چه غیر حق را دید پس بحر را پوشید بروی جان
 خاخس چه این جهان آن جهان این آن بگذر حقرا عین
 هر که رفت او دید شکستگان آنکه نادیده فرست این بران
 چون تو ما دمی که در این خا زان که خانه عیتین بیکانه
 تا برون نائی ز خانه این جهان کی در آئی در سرای آن جهان
 تا برون نائی تمام از چشم جان کی در آئی در حجاب آن جهان

تا برون فی از زمان از مکان
کی در آئی در خنای لاله گان
این سخن اینست پایان یابی
ورنه می گفتند دور فرستی
بهر آنکه گفت گو گونا گون
خیر خیر زود عین م را بگو
پشت بر اعیا و رو بر بران
جان دل از غیر او سپردار کن
خویش را پستانه کن فرزان
از همه چکانه با حق آشنا
عشق حق را پیش آور پشوا
عشق بد را چلکی در خاک کن
رومی بر افلاک ملک پاک کن
پاک از ناپاک خالی پاک کن
پاک از ناپاک پاکی پاک کن
بعد پاکی رومی خود بر پا

غم پاکي هست داني آهي
 منقطع از هر اميد و آهي
 از خطو طارند اين سپهر
 در گذر در راه روي پاوي
 تا ترا کيش فده خط از غير بود
 رومي خطي قزويني اي حور
 تا نگردد تلخ بر تو اين چشمان
 رومي شيريني مني ان جان
 چون ترا اين در ارکلي بخار شد
 آن که مانند جلوه آن در شد
 کوثر کوشنيت شو نابود شو
 ز اين طرف نابود زانوي شود
 تا ترا زين بود کيش جو بود
 زان وجود هر که زنجير بود
 هي چه ميگوئي سخن که تا هکن
 از دل جان غم آن کاکي
 روي آور سوي اقلیم است
 پشت کن بر جمله پستي کن
 قال را بکند اوسوي چال رو
 چال را بکند اربا افعال شو

تانم خوش اسطغان کی شوم پست از دود و دیاری
 تانم پشم خوش را چن تمام کی شوم خوشدل من عشق تمام
 تانم پشم خوش را با اقتدا کی شوم سر کام دار کا مکار
 تانم پشم خوش را با اختیار کی شوم من شوار شویا
 تانم پشم خوش را ملک بد کی شوم خوش من بهر نیکی بد
 تانم پشم خوش را و صل کال خوبی خوش لایزال
 خود غمی خود غنا و خود تمام خوش نکردم من بخیر و السلام
 که بگویم آنچه پشم بی حجاب خانه اویران شود عالم خرا
 قاف تا قاف جهان ایران شمر از اسیر اگر عنوان کنم
 از تریا تا ترا برسم زخم یکدمی که از حقیقت دم زخم

تانم پشم خوش را با اختیار
 تانم پشم خوش را با اقتدا
 تانم پشم خوش را با ملک بد
 تانم پشم خوش را با و صل کال
 تانم پشم خوش را با خود غمی
 تانم پشم خوش را با که بگویم
 تانم پشم خوش را با قاف تا قاف
 تانم پشم خوش را با از تریا تا ترا

نور خلعت را مرا سبر دردم سجد شوق ترا برابر سبکم
 نیک بدر را جملگی بخت کنم رشت ز پارا همه زیانم
 کفر ایمان ابجسم کرد ان کنم جان جانرا بجه کیان کنم
 کفر کین را از جهان سپردن کنم مهر دین الیسی مخون کنم
 این دوی را از میان دور کنم هم میان را از میان دور کنم
 چمن عشق جان جانان در میان بزم غمش پیکران جاودان
 هر طرف هر سو شراب اندر آه نفس هر دم کباب اندر کباب
 مجپس محض بخت دیا عشقنازی عشق از ان شیا
 هر طرف روآوری در کمال عشق نمی شن منی صید را
 یکدم از یکجانشینی افیق مرزا پیدا شود و پادشاه شوق

بیکه عشق عاشق معشوقها	بسته کرد در مژگان خود را
بر بحر حسدیره جبال	جمله اندر عشق اندر وجد چال
سنگ چوب خاشاک بر خشت	جمله نور را باشد پا و پسر
جمله ذرات ملک لایزال	چون بشیر با شمشیر کشتن قیل و قال
عجبر هر چو شمع طیر عشق تو	بر شمع انور نور نور تو
عطر با با و ابنه جهان	نیت آلا نور نور از جسم جان
آن جهان خود جمله پدید آید	جمله یک نوری چرخ ریشد
بین بهیچ رخسید از خورشت	هم غلیمت پس هرگز نور نیست
پس نوری دید کس غلیمتی	یا نوری و پیر سر غلیمتی
نور نور ظلم اندر ظلم	بست دست عدم اندر عدم

السلام

بست را در نیت ایملی نیت	نیت را در نیت هرگز نیت
بست نیت نیت این جهان	از نیت نیت نیت نیت
کر هزاران سال منی در جهان	دو یکی یک دو کرد این جهان
خود وجود هرگز نیت کرد عدم	هم وجود هرگز نیت کرد عدم
کر بگویم نیت نیت را	کس نیت نیت نیت نیت
خود را ایمل نبود اول کسی	خود را آخر نیت نیت نیت
اول آخر خدا بود چندان	باطر ظاهر خدا بود چندان
پس نیت نیت نیت نیت	تا نور نیت نیت نیت
پس نیت نیت نیت نیت	تا شود در پرده پرورد
پس نیت نیت نیت نیت	پس نیت نیت نیت نیت

حکمت حق اقصی نای پرده / ماکه باشد این چه دستان کرد
 که بودی غفلت افنون یا / کس نبودی مایل این کار با
 کار باری جمله ز اول تا آخر / هیچ هیچی از امیر از سر
 جمله عالم را بستد آناها / فاش نیکوکل فغانند
 درخت کی میشود مایل / آنکه مایل شد نه دل باشد
 دل به دل خود مایل کل با / این سخن افهم با صاحب است
 صاحب دل اند این سر / کل چه میداند دل در
 دل نباشد آنکه مایل با / آنکه مایل با کس است آن خود
 مایل اند کل بود دل بی / چون برون شد از کل آنکه دل
 نمی نشانی خواهی نزد آن / آنکه درومی هیچ جز دلدار

باید

با دوه آماده می سی بسیار / ما گویم متر اسپداریا
 گفتن چه فاش بنایم ترا / آنچه او پشور بود از ما
 بین کجروش کجانش کن / هر چه خرق جمله را فرس کن
 زان پس کتبی شمشیر / تا به پستی حق بنای سپا
 بعد از آن وقت نرم سر در / را چندی درنت او جدو
 منزل پنجاهم میسر کرد / جل شود این جایگاه سر
 طاق حبتی اندر آمد / گفت حضرت حدیث بی حد
 سدا گفتی که طاق حبتی / طاق حبتی غیر حرف حبت
 حرف مفتاح خیال غیرا
 غیر یار آمد خیال بی مداد

تا یکی تا چند بقدری مرا چند این سان مستلاداری
وقت آن که که بکشتی در هم از آن در خود بیرون آری
کوشه ابروت بنامی چشم رحمت آری بر کنی چشاد چشم
کیدری زان عالم منتهای برکش تا اندر آیم در صبا
مانسی دارا پدا می شود خوش نشسته عاشقان با شاد
حقیت تو م قدیم لایزال بی شریک بی شیب بی شل
حسن عشق خوب خوش مروت
یکه و سپار با صیدق صیفا
ما بخر حق می نیند انیم خیر حق را ما میسدم و نیم
نیت در میدان با خرق پا انچنان با یکی که پال انکار

خبر خدا را ما فاما نکاشیتم بزم حق اندر بقا افراشیتم
پسج خواهی نیت ما را خبر خدا خبر خدا هر که نخواه میسم ما
از خود بی پیکانه از کفی جدا زان پس با حق خویشیم
آشنائی از خود بی پیکانه عاقلی از خویشتم دیوانیت
هویشاری زیر جهان سپردن بی شمس شون اردون
هویش آنکه ماک باقی خواهد آنکه فانی خواست شون
عاقبت آن باشد که تو ندید عاقل آنکه غینده تو دید
مردان کو جنبه خدا خوانی زن بود آن که بخر حق خواهد
تایقاست که بگویم زیر کلام صد قیاست بگذرد و نایم
پس خموشی مشه کن با خوشی بگذر از سر خوشی با خوشی

از شهنشاهی سلطانی داد / در کد مردانه شود و شوی داد
 چون بجز نوشی و خندیش / هر که ترک نوشش کرد از پیش
 بلکه نوشش سر نشینی / ترک نوشی کار درویشی
 عیش اگر خواهی لاکن ترک / هر چه غیر از دوست باشد پیش
 ترک کن که نوش باشد در جهان
 عالمی را کنج بس زین پان
 نان بنان خوا و عاشقی / او چه میجوید ترا تو او محو
 آب بین چون از پستان / ز عشق تو سرست جانبار
 دلق بین چون تار قاتل / با پوشش تو روزی محو
 همچنین در آت عالم بر / عاشق تو بی خبر یا با خبر

جمله جوان چون شمس قمر / از جفا و نامی از جانور
 آدم املاکت افلاک زمین / جمله کان چون آیه و چون
 جوهری تو عالم بی منتهای / مر ترا اعراض باشند بی منتهای
 هیچ جوهر هیچ از اعراض / یار جای خوف دارد کم پیش
 تا تو پستی است عالم ای جوان / بی تو عالم نیست مشک پیکان
 تو توئی تو عایلی تو آدم / دایما شادی شادی بی غم
 لیک این دم در غمی / چونکه هستی در عدم
 اصل تو خوب خوش مسلم / کل کمال و کل غنی و آبدوام
 بهر حکمتی بی شمس / خویش آوردی بداری
 منفعت یار دیدی در / کرم فر باشد تبریس از مقر

در حقیقت جنت و صیاف خداست

دو رخ سر به صفات ما سواست

غیرت یستم رضا کو چار ما	در کف سلطان قاهره
ما ایستایم در دست خدا	نیت چاره جنت که تیریم
جز که خود را در کف او بپریم	خاک او کردیم از خود و پریم
خاک راه او شویم خاکت	تا رویم از خاکت در کاوش
چون شکست خواب او شکست	هر طرف که او شد برست
چون خوابی پیش سر او	انگی تو میوه می سپرد
پس بر دیکتاسی بی تمای	باشش با حق بی مری
هر که این عالم نخواهد	نیت باد نیت باد نیت

موز

وصف جان را گفت مولای جان	کوشش و نجاش بوش گن را جان
حی باقی عیشی کا ملا	نی مرض نی در عیش باشد
تو عیشی باشی بخود و خود تمام	اصیل دین اینست نبود تمام
لیک ز فرمی باشد انچه الا	کنند شد بار یک سی در عین
وصف دل را کی توان کن پنا	زانکه دل بحر است پند کن
دل که بخت بد همچو این نیست	اندر او آید شود یا و نه
تا تو در دین ای دوزی می	بی کان میدان که خوابی می
چون ترا کل علم عین قدرت	آن کهی میدان که پداریت
چون نداری هیچ وصف از حق	بی کان باشی در خواب کن
عقل در سرش چه اثرش بکل	شرح عشق از دل بر آید کن



هر که دارم میل با بیش از آن

میل دارمیش قینی بی کان

بند و حق چو صدق صفا	یک قدم شد دوت قدمیم
عرض طول این سخن گر گویت	پای تا سر جگر کی فروفت
بست هستی خویش کجاست	دپشت دل از پستی خود پیوست
هر چه گویم هر چه بنمایم ترا	هم بدنا خوش صدم بعدم
عالم چند تا ابد کل کلام	قطره کم ز دریا جی چندا
خوبی خوش است سینه پسته	پیش لا خد پسخ همچو اندام
پرخش زین پیش منار از	ناخوش بدینیت اندر پسته
	نمک بین اینجاست مرا آغاز



دیوان غزلیات

بسم الله الرحمن الرحیم

بکر کو ہر معدن میں بیج کوڑیا	خود منہ امی من میں این
بی من ماسود می باینشین	فارغ از چو ناز چو ناپا
حیت دنیا خود کد است	کیت مولا کیت کی سوا
جسم دینا جان من خود آت	ذات من ہوا صیف اتم سوا
چون من ماسد شوم بی ماوسن	
وان کھان من من نم بی مانی	

آن کی گزین برون دای
 در عدد بی حد بی خیر
 همچو آب موج چون عسل
 همچو ماه با نور خیر
 آب منی حدت بی کشت
 موج منی کثرت بی تنه
 ماه منی عاشق با پیش کم
 مهر منی شاید جسع جدا
 خوش منی جمله اینها تو
 خوش این آینه چون کجا
 اسی شیشه این که ای تاج
 باز گرد بازش اسی کن
 در غری بنیوا تا خنید
 فقر را بگذر پیش او رینا
 از خودی بگذر بخود باز ای
 تا پستی بی خدا خود را
 با خدائی کی خدایابی
 که خدا خواهی دمی خوبی
 گفته شد سیری اسرار
 منی روانی خوش روی

ذات ما خود جمله مملوبات
 در صفات ماست مجوبات
 چو هر سه جوهر اعراض کل
 ما همه مقصود مقصودات
 هر چه خواسیم از از خود بیا
 جلگی از ماست از ما
 هر معانی هر صور کاندرو بود
 می آید می رود از ماست
 ممکن اسکان واجب با وجود
 در دو عالم مائی مائی ما
 هست هستی از خود و بی مقدم
 از من مائی من مائی ما
 ما و من چو خواست گاید ما و من
 از ریاضت در همه اجزای ما
 صرف بی رنگی برنگانک شد
 و چندی در کثرت بی تنه
 از نهان چون غیاں آید
 یک من باشد در آن من

ماوس چو کله اعراض جوهر است انجوسدنی جوا
 جوهر اعراض بر بالادست جمله از پست و می هستی ما
 جوهر اعراض و بر تن چو عشق یار یار ان ما
 عشق یار یار ان سبب جلگی یک است از پستی ما
 بس کنم کز تا ابد گویم سخن جلگی یک موجی است از دردی ما
 عارفان را حرفی بس از عرو
 مجلیشان کافی از نصیب ما
 خشم جان نشد خیر جان ما جان ما سر در دوزخ ما
 من چو بگویم که من این بکم حال آنکه هست ستم ما
 کینابی کا نذر او جلد صوم بود دست است تا انتها

۱

کربه منم طالب پیر ار را
 میر چه باشد میس ما می یار
 دست او کیرم بدست او ختم کین ترا یار است بنک یار
حرف التاء
 دو نیست یک منی را در برا آن کی را اندو این یک نیست
 آن منی چه این منی چه می آن منی ساطع آن یار چو یار
 آن منی از هر چه گویم پیش این منی از هر چه گویم کمتر است
 آن منی جنت بی خدا این منی کیر حیرت کم احکام است
 آن منی رشت این مربوط آن منی مغرور است این فقر است
 آن منی تیر و موی پایدا این فاقایم بحسبیه دیگر است

آن غنیتی قادر محارک است
این قهر خنده عاقل مضطرب است
آن امیر بسطع افرامو
این شیرینه در خشک تر است
آن سراسر خویش منتهی
این پدایا خوش بدبخت است
آن جهان کامل در خواهل
این حمد نصیب عیوب مشکراست
آن این کیدان کی بی اشتبا
کین دوازکیست ز نظر خطراست
این چند و رنگ شور و کرکوت
آن سروریش خوش شکر است
این چه تارکیست بر از بر ملا
آن چه دشت پر سیاه انوار است
آن همه حقیقت باقی می میرد
این دوی فانی باطل ابر است
خواهی آن بین در شوبل کور
انظرف رو کاخی خوشی است
مطلق است از لب خوش خوب
این مقید به خواب خورا

ان

آن طاع منعم انعام بر
این طبع بنده فرمان بر است
آن شمشاد شمس سلطان
این سجد ار سپاه لشکراست
آن مراعت هستی هر چه
این عدم بل از عدم کس است
این تخت نشیرین شود
آن بخود خود هم می شکراست
آن این بکد از آن سو خندم
زان کرا اینها عشق دلبر بر است

بزم عشق دوست در ملک بقا

خوب تر از خوب از خوشی شتر است

آنکه حق را خواست از خود جان
آنکه حق را خواست دل بر جان است
مرد حق مرد خدا باشد
کمره را راند و دنی کین است
استحاد معنوی در جانشان
که بصورت جسمها یک یک جدا

کثرت پدید چگونگی وحدت
 این سخن انفسم با اهل صفا
 ان صفا خود صوفیان صفا
 کز صفاشان هر دو عالم صفا
 صفا از چه از چه از چه
 فانی از چه پند با چنان
 فانیست باقیان بی بقا
 چون بقا اسمی را سما خدا
 بحر خود اندر کون ایسب
 در بحرک صد هزاران موج
 آب پنی موج پنی در
 لیک معنی کی از یک جدا
 نبتی کند میان بحر موج
 باشد آنجی دما سوار با خدا
 خود کی اصل دنی در محال
 معرفت این دین مردان خدا
 وحدت بی وحدتی بی کثر
 کز وی آید هر چه هست
 خود بخود بی اتحاد استرا
 شادان عاقلان شهادت

کثر

کثرت مجسوسه منطوقه
 دومی نی نی نیکه نی نی
 راز با دارم بسی اسرار
 لیک چاک گفت گو گوئی گجا
 چون نه حال قال دارم بک
 خود بخود گویم که خود اینم است
 بحر خدایم در دو عالم یار
 یار چه بل حسد خدا دینار
 چون خدایم دیدم که شود
 دیدم جمله یار چه انجیار
 یار دیدم هر چه دیدم چه
 یار یار غم خیزد یارم یار
 خویش منی با خدا نشی خطا
 دید خود با دید حق دیدار
 تا تو با خود کار داری کمر
 مرد حق را بر حق خود کار
 خواه حق منیر را ناخوا
 زانکه باغیار هر گز نایز

سخت آسایت شکست	برخان بر کسان دشواریست
تا تو خود پنی خدا پنی کی شو	خویش پین با خدا پیرکاریست
تا ندانی نقطه توحید را	علم تو علمت یک است
گفت مولایم خود و حقیقت	کثرت موهوبه حبت تکراریست
کثرت کونین اناری شما	رو به بکیت انی که جز انواریست
بر سر بحر حقیقت بر مجاز	چون جبابی یک خجاستاریست
این سخن را نیست پایان	لیک گوش می سدم اسرار است
محم اسپه اردانی کدیت	انکه هرگز پش با خود کاریست
تا ترا با خویشین کاری بود	پسح هرگز با خدایت کاریست
در چشم اندوه دردی مستلا	چون دلت از غیر حق پیرا

چون

چون شدی از غیر حق یکجا جدا	آن زمانست با خدا نخواهیست
بی خدا چه کردیدم خویش	
با خدا ایم ناخوش میسارست	
کس نمم در داریست	خود نمم دلداریست
غم نمم خجسته و حمارست	خود نمم ساقی که کس نیست
خمر خود را بنخورم از جام خود	شادمانی میسک نمم نخواهیست
غم چه مخلوقم فرج میسویست	دیگرم باشد غمی نمم کاریست
شکرست تا نمم شکر ریزی کنم	حیف گاندر از شکر جوار است
عطفا دارم بسی هر کومین	صد فوس از انکه کیست
باده بامی ناب صیافی درسم	لیک اینجا غیر دردی نیست

آب حیوان قطره از من چشمه سارم حاجت انبار
 نجر با اندر دل کھنجره ام قطره ام را از بجا را کجاست
 پادشاهم که کدائی میکنم این کدائی در ششم عاریت
 ساربانم اشتران میکنم بادیا نر بادیه دشواریت
 فارس میدان کجائی منم تازیم را حاجت انبار
 اصیل قدوسی منم قدوسی که بگویم طاق گفتاریت
 شد سبحانی منم سبحان کز به پنی تو ترا ابصاریت
 شاید ز پیاپی شتاق منم عاشقان را خبر جالم باریت
 نور مطلق در همه ارکان منم غیر نورم در جهان انواریت
 جان جان جان جان عالم هیچکس ازین نهوش انباریت

در سواست زمین قیوم فرد غیذات پاک من باریت
 صرف لا یوتکم نبأوت اندر از خدا تا من به پاریت
 جستم اورا خویش ادبیت بعد ازین با جستم کاریت
 روح پاک آدم جاک منم قابلم جنبه نقش روی باریت
 معنی هر معنی منم صورت آینه جان را از ان باریت
 عرش فرشت خاک پاک هر چه فاش منم از نظر انصاریت
 که بجان منم دو دو کجاست کاه دیگر عهد دیداریت
 که منم روی جانان را کاه چشم خبر بروی باریت
 کاه پنا کاه کور کاه غور کاه پوشاک کاه هم دپاریت
 کاه در عبس کھی در سونتا کاه ای جان بجه زناریت

کاه موم کاه کاه کاه که نه ایمان کاه برسم کفایت
 کاه در دیرم کهی رهبانم کاه در روزه کهی اضطرار است
 کاه بمقتولم کهی مردود کاه باز بمقتولم کار نیست
 که موافق که مخالف بخوانم کاه با وفق خلافم کار نیست
 تیغ غریبانم سر اسیرم کاه غلام نه غلامم کار نیست
 کاه در محنتی کهی صورتیست کاه با همه دو مرا خود کار نیست
 زنگ بی زنگ پیکر کبریا انقدر باشد که دست انکار نیست
 در طهور و خوشین نهان شدم بان نهان بند در دل انکار نیست
 فاش نهان اعیان نهانم استکار است هر چه است اسیر نیست
 غیر حق هرگز نه پنجم شش غیر حق جزو ششم جزو نیست

واحد پس دون واحد دیدم کثرت اعداد جنب کثرت
 که بود عالم هزاران بی حسا غیر کثرت در جهان نیست
 من چشم یا حق نیست این هر دو در بل یعنی رو که حرکت یار نیست
 کوه سرم دردانه ام میداند این صدف جز کثرت نیست
 لعل مر جانم ندارم تسمیتی قیسم بند لو شوموار نیست
 زلف شبنم چه مغرب در عارضم خبر شدق انوار نیست
 ابرویم تیغ جلال الهی است جادویم خبرت خبر خود کار نیست
 هر چه اندیشه پستی درستی خود منم که چه تراست نیست
 میکنی انکار این انکار تو هست اقرار ای پیر انکار نیست
 عارف معروف ذات کبریا هر که خیر این گفت مار کار نیست

تم چهره جانم قباب است
مرا از پستی من جدید جباب است

اگر در خود فرو مانم کنایه است و از خود در روم عین و اشت
مراستند بنز من نیست چه خود را در شکست هم فتح باب است
من آن یوسف و این عالم چو چای
خیال جاه اندر چه نیاید است

اگر چه زندگی خود سپهر روز است ولی روزیت که چون شب است
بسان مرگ چون شب نیست بچشم مرده آن روز نیست

حرف الدال

خدا و اسم پستی کی بود خدا و مولا و مولا پستی کی بود

خدا و پائین بالائی کی بود خدا و انجا و آنجا کی بود
خدا و دریا و صحرا کی بود خدا و قاف و عقیق کی بود
خدا و اعیان و پستی کی بود خدا و نادان و دانا کی بود
خدا و کلی اخراجی کی بود خدا و احضار و اشخاص کی بود
خدا و نپستان پدائی کی بود خدا و اولاد و احسان کی بود
خدا و ظاهر و پیدائی کی بود خدا و باطن و خفائی کی بود

خدا و دین و عقیق کی بود

خدا و افتاد و الباقی کی بود

شیر شیرین تر از شیرین تر آنکه تحقیق امور دین بود
هر سخن که از خدا دارد بشیر بهتر از همه و سیر را بود

نظم چون پای سرازند خوشتر از هر خند و شیرین بود
 ماسخن خرق منیکویم کز چاه اخته پروین بود
 عشق حق با جان ما آید ماوسن مان جمله پسین بود
 جان را و صیاف حق آید جسم مانی از زمین طین بود
 من بخرق می نخواهم هیچ
 عشق حق خود مرا آئین بود

هر کجا اسیله بود فرعی بود
 باز سبب بی راضی حال
 جوهری را بی عرض کی یس
 آب بی موجی نباشد هیچ
 اسیل بی فرعی بودنی بود
 این کی بی آسج کی لاشی بود
 یا عرض بی جو سکه خوی بود
 موج بی آسج نبودنی بود

شمر را

شمس را بی ضیو چه کرد
 شعله شمع بی دیدی بی شمع
 زمین کذر کنست مطلق را
 یاکه مستیهای عالم سیر
 رفر با کفیتیم بار کی دقیق
 پیش ما توحید عشق تسلیم
 وحدت بی اشتراک بی دو
 ختم کن اسرار سبحانی مگوی
 قابل اسپه ارحق نی نی بود
 آنرا که مراد یار باشد با خلق جهان چه کار باشد

یا تسبی نور باشد بود
 یا شعاع بی شعله باشد بود
 بی زمپتی اضیافی کی بود
 بی زمت مطلق لاشی بود
 هم رفر ما کسے را کی بود
 هر کسی را این پانی نی بود
 جگر که حق را پس حکس را نی بود

هزار بود هر سه دو عالم بایک کس است در باشد
 نپند همه او اگر به نپند هر ذره که در شمار باشد
 یک نپند بس در حکم خود دیدن و دش عار باشد
 عارف بکش این چراغ نیک
 یل آمد شد مخار باشد
 هر وجودی خوب هر خوبی هر عیسم بد هر بدی
 هر کمال غریب و خوب هست خشنی نی بود
 بود بدیست خواهد بود
 هم بودی بودنی نی بود
 مان آب از مان آبم دور کرد دیده ام را دیده من گور کرد

دست

وکیل من از وکیل من درم جان تن من از من منور کرد
 هستی من شد حجاب روی من خود پرستی از قلم من دور کرد
 عاقبت آن یار بی پروا من آمد از طوفش مرا مسرور کرد
 خود مرا از من گرفت باز داد نار را بر دمسرا سپه نگر کرد
 قهره کون بودم چه بیداد آن سیاهی بر دچون کافر کرد
 از نشان بردم بسوی بی نشان از وجود از عدم پستور کرد
 آتش از عشق خود در جان من بر زد جان را از آن معنور کرد
 گفت ای بی پا و سر بی پا که مرا خواهی بیاید شور کرد
 چون ندای رجعی آید بگو همچو اسیر منیل باید شور کرد
 پس حال حقیقی را نگو پشت بر غلمان منم بر جور کرد

وکیل کفی حاصل آمد بر آن	سگربار بر شکر مشکو کرد
عیش خوش شربت سیدی	ساز چنگ بر بطنت بو کرد
در بسات چکه انی برشت	هر چه هست از امر خود ما بو کرد
از حق افتادی جدا ای خجود	دینی دوت چنین مغرور کرد
هر که دید آن بارشانشاید	خوشتین در زمان جعفر کرد
آنکه دید او خفیس نزل	جسم جانرا پاره ساطور کرد
چون قیامت قامت او باید	خسرا با قاتلش محسور کرد
باطناب زاریم بالاشید	هر چه من زاری نمودم زور کرد
شش حق چون می نمودار	ماسوی اند را همه شکور کرد
آسمان چون دید ما را در زمین	پهچو چینی ناله فقور کرد

سینه ام را خانه زبور کرد	تیرم کاش چه آمد بر دلم
آن نمک این زخم را ناسور کرد	زخم جانان بر تن جانم رسید
روزر روشن اشب بچو کرد	بهر ویدش چون هم شد
شد که بهرامی شکار گور کرد	صد هزاران گور بهرام گور کرد
ای من رانی ناک کان گور کرد	باد و نایم بحق ملحق نمود
هر که صید ناله پستور کرد	مطربی نازم که از یک نغمه
کر بلای جسم را زبور کرد	نفس من شد زور و هم چون
مؤمن کاف همه مغفور کرد	موج رحمت دفر از جود کرد
هر که خود را ناصر منصور کرد	زدانایا بحق ایما حلاج داد
دورست از نزدیکی منظور کرد	این نظر بر صیانت صانع

چون احسن احسن را این گل کاین غزل پوشیده بار غزل
بلکه آن گشتن سخنهارا نوشت

این سلیک فی مکرکان بود کرد

دودمان خاک را بر باد داد آب آتش کان پاک خوش نوا

مستی جان نخت بر آفتاب تن چه جان شد بجانان درو

جان فرقت دیده چون دلیله شادان قصه قصان بجا

واله حیران محومات شد بر در بار دلبسته سر نهاد

رفت از پستی بطن کمیوش ران سپس چون طره در دایه

عقل رفت عشق آمد زود و جمله را بگرفت سیاهی را بداد

مرد را خواهی کردانی که آنکه سر چه بود دست بود

کلاز

بر تر از هر دو جهان سپکن گرفت چونکه از هر دو جهان کیوفا

مستی خود نیست کرد گفتی باز خود رفتیم هر چه بادا

پاکبازان در سیرت عاشقانه مرد می مردانکی را داد داد

هر که کل را باخت شادان بی غما ماوراکویم کومر لیت را

مرد آنکو پیش هر که غم خورد فی جسد دردی بر آرد داد

غم نکرد کرد مردان چندا از ازل خود تا ابد شاد شد

غم نراند بجهنم مکر از جمل غمز به چنان که علم قدرت شون

در حضریاد سفر در کعبه مرد حق را حق نیست عشق را

چون بفسه آغاز کرد اعراسیه هم از آن ره باز گشت کرجا

در ره بی ره مرید مرشد است فی خرا خود محمدی باشد با

باد و ناهم چنان خود نموده که بچشم روز روشن تبار شد
 چون دل از خود رفت باز بخت چای از اعیان از پر ایشاد
 چون حجاب جسم جان فزین نار نور کی گشت نور انوار شد
 مؤمنی با من نمی شرفت سالها در مذبح گفارشاد
 کافری آمد برم از دوست دشمن کفر هم از گفارشاد
 ز ایدیر گفتش کی گشته در زمان سپح او ز تارشاد
 دل چه جان را دید در چشمت دست من بگرفت ز تو فرارشاد
 من چه از ما و من از جان تن پاک شد پس ما و من سپارشاد
 مستی دیوانگیش از من بر باد خود آمد چاقی شیار شد
 از دیار تن بکی شد برون در دیار جان بجانان یارشاد

از کف ساقی باقی ماندی شد بلب گرا شد فرارشاد
 یک دو جامی چون پای داد مستی آمد خواب شد پیدارشاد
 خلهای سخت بر دست بود باز شد گل چون گلی در کار شد
 در چه کشودند بنمودند جای پس چه گویم آن سید چاکارشاد
 کی از آن کار از آن طبعی بهجس را پس در گفارشاد
 کار بار آن طرف هم از آن کف آید اندک را سپارشاد
 جنس سه قوی مقول آمدن کی صبی ز شمع در گفارشاد
 پشه از پیل کی گوید سخن یا بچس با بلی کی یارشاد
 حایل مرغی جنس آمد مجب
 جنس از نا جنس بر نزار شد

خونکه شفت دردم موجود شد	بود من در بود تو نابود شد
من بکل از بود خود بر خاتم	خونکه بود تو مرا شهود شد
در وجود از هر چه بد خوبی بود	پیش خوبی تو کل مرود شد
حسن تو آفاق سپه تا سر کرد	حسن همه بودی من بود شد
بود هر بودی بود دست بود	بی ز بودت بود با نابود شد
کل توئی جمله جهان اجرایی	خرد با محمد و دنا محمد و شد
دو جهان یک یکس از یک بود	کر خالت در جهان محمد و شد
ساجد سجده تو بود اندر لیا	تا بود ساجدی سجود شد
بنده کی را آغاز تا انجام بود	عشق آمد عابدی معبود شد
هر شقی کو سعید را شخت	بی شقاوت آمد سعود شد

که

هر که قاصد شد به اصل خویش	قصد او ره رفت تا مقصود شد
هر که مدبر وار دنیا را گرفت	هم ز دنیا هم ز حق طرود شد
چون یاز آن کو فاشد از خود	در بق با حق تجر محود شد
هر که خرقه است شر شد شر	باب هر خیری بدود شد
هر که راه دین تحت یقی رفت	در ره دنیای دون فرود شد
هر که جانان دید پیش از فوت	جسم جانش باقی فرو شد
هر که حق بخرد دنیا را فروخت	مرشید طین با چه محود شد
هر که عاقل بود عشقی شکی کرد	تا زیان او سد امرود شد
نور نمود این جهان نار سوز	نورنی ناری نمود و دود شد
چون ز غیبت در شهود آمد	و جدتی در کثرتی منقود شد

مالک الملکی که خود مالک ملک

خود بخود همه خواهر فرمودند

خطبا بودم بخود پیش از خود که نبذ پستی است اندر نمود
خبر من از من کی گجا آگاه بود بل بخر من بود بود سرگرد
بود من بود بخود خود خواهد بود هم بخود هر خواهد بود
خود بخود اندر حضور اندر راه ز راه روی بر رسم راه بود
خود جهان بود جهانها تمام شهر قلعه شکوهم شاه بود
در سپه ایامی زمین آسمان خبر و کل اشخاص هم شاه بود
از کمال خوش بختیک را بداد هر چه از مایه همداناه بود
بر روی از دست در پستی قضا جمله دیدم محو آن درگاه بود

بهر

پشیر از پستی موجود کل خود بخود رسم بنده اند بود
چونکه است آید پستی دیدار کان جهان بچند این چنان
چاه تار یک بسی تنگ تنگ چاه نبود می بی چون چاه بود
غار مار تنگ بی حد شمشیر هر چه بد بود اندر چاه بود
چاه خواهی شاه خواهی باقیان بایست فانی راهش بود
چون بجای خود درسی نیکویش مرترا آن سلطنت این چاه بود
چون استجا باز بکشتی نیکو راست من را خیمه کاه بود

چون بدیدی هر چه بود می شوی

مرترا ملک ملک و خواهد بود

کونگان کام تو شد شدند شاه جهان عالم تو شد شدند

باد و جم بجا تو سن چرخ را ^{نشد} ملک جهان بنام تو شد ^{نشد}
 نفس شقی ذلیل تو روح من ذلیل تو ^{نشد} باد و جم سپس تو شد ^{نشد}
 جنت عدن جای تو عرش قضای تو ^{نشد} بر چه بود برای تو شد ^{نشد}
 گوی فلک شکار تو خیل ملک تو ^{نشد} جمله بخت سار تو شد ^{نشد}
 دفتر دین شعور تو شمس زور تو ^{نشد} هر دم دم ظهور تو شد ^{نشد}
 هستی بدم تو غصه شکر تو ^{نشد} دلبر محترم تو شد ^{نشد}
 شمس سیر پالایش شکر تو ^{نشد} کنج کرم حوالات تو شد ^{نشد}
 پر ملک پلاس تو شد خن لب تو ^{نشد} جمله جهان سار تو شد ^{نشد}
 قوس قزح کمان تو کوز زبان تو ^{نشد} کاه تو کشت تو شد ^{نشد}
 نار تو شد نخی تو فتنه تو و سحر تو ^{نشد} پیچ شد بطاس تو شد ^{نشد}

این سخن بیان تو این تیغ روح جان تو
 اصل تو استیجان تو شد شد شد
 هر که خود شود از خود بخدا ^{نشد} و آنکه از خود گذرد و بعد ^{نشد}
 دلبرم فاش عیانیت ندارد ^{نشد} دیده کو که عیان قابل ^{نشد}
 رخس از غایت اظهار نهان ^{نشد} دید ^{نشد}
 خود نظر کرد و خود منظر نطق ^{نشد} ارشود ^{نشد}
 دلا سر که در کار دل کار کرد ^{نشد} در اکام دل حاصل ^{نشد}
 هو سحاکه دل دارد او کرد ^{نشد} هو الله واحد در او سار ^{نشد}
 دلم در دارد و او دارد او ^{نشد} که در دم دلم را داد او ^{نشد}
 حمار غمار اسم او داد او ^{نشد} که در راه و لدا را او سار ^{نشد}

همه لا و آلا و لا و لا و لا همه داد آلا و لا کار کرد
 همه ما و او و هم و هم و هم همه کار ما را و او کار کرد
 دهم که در دلدل او که دو اگر هوس کرد عیبت ار کرد
 دلاد همه پسر سودا و نو که کرد او که در سال کار کرد
 سرا عاریعت که و لوله الا مالک الملک داد او کرد
 دلم را دیم و دود چال آورد که دم و دیم و دود کار کرد
 صلا در دیر روح در ماکل که اسرار ما را هم اسرار کرد
 صد داد اصل اصول اصل که ما را که در دار در کار کرد
 بلا طعمه مرد اطعام در عمل را که در کام بهار کرد
 عصا و رد امرد را کرد و کرد و کرد و سواره او کار کرد

یا

در ساد و او سالوس در هم او مکر در مکر مکر کرد
 رسوم همدار اکلام حلال **از** **است**
 حرام آنکه را طمع و ار کرد
 بردار دلم را تو ازین کلخن پنا بگذار روانم بران شش او را
 در دمی نخورم با دهن صافی بنا ساقی دوسته ساعه که سوم زدند
 بر رخار الم پایی لم رفت این رفتم بره از جان که بچشم گم بخا
 بنیش که در سفره دنیا می نبی نوشیدم بودم جلیب چاک خرا
 نوش محمد عالم برین شیش نوش بودم که نبودم خون جگر شیا
 دل برد طلب که در من جان دین کاپن من نیست بگفتن شیا
 کر طالب ثانی برو این سبب پنا و زنه بشیر شیت سرخوش شیا

تا از تو ترا کیم موی بود ای جانان نماید تو هر که ز رخسار
 اسی و اسی لم رفتیم ز رخسار یارب که شود دلبر من از غم
 چون دل کفم زدی و دکان چمن در خانه من با من ز غم
 و صلیه هم بهم چون کوی بایستی کویا بنویس طرح فراق از من زبیا
 امر است عجب آنکه شدت است در خلوت هر خانه در هر سبزه
 مانع شودم دوست اگر چنین آید ز بان فاش تر از جبهه
 گویم که کی می شست خراش کز یعنی که همداوست چه هیچ تن
 او را چه دانی چه را اوست و حید چمن است و کز با هم ترا
 مقصودم از این خط به غیر خدا بان غیر خدا نیست بجز روی
 باز آسمی بخاک که تو حید که پی کا نذر دو جهان است بهر دو جهان

و انگاه

و انگاه ز خجانه جدت قدحی با پس نهفته در کتید یغیا
 از روضه نکوئی و ز دق و زنی چون الهه شود شوی از جلوه یار
 جمعی بی دنیا و گرویی بی عفت مجنون بخارایی خود طلیک
 عارف نخله میل بخودات بقارا
 کر عاشق آنی دل ازین فانیه بردا
 خبر خدا خوف رجا اگر پس آید هم از و ترس از و امید دا
 که تو مرد راه نیردانی چمن از همه شاد را با او کن قرا
 چون ستاری با حق فرار انگهی در راه آنی مردوا
 پاک کردی از سواهی حق تمام وین خاص را به پستی کشا
 بعد پاکی پاک را طالب شو در بنای پاک کی شد پاک یا

پاک ناپاک نامی برادر است
 پاک حق ناپاک غیر حق شما
 پاک ز ناپاک اول منزل
 چون کلی از خار چون کنج زبا
 حق چشمت خبر او گل با
 عشق حق را پیش کن شدا
 دین مردان خدا عشق خدا
 جز عشق سکه نذر دمر و کا
 عشق دین خالص بی عیب
 غیر عشق از دین بود ناقص
 ز نمری را عشق خواهی
 گوش هوش از عالم دیگر پا
 ز آنکه هوش گوش این کن
 می زند عشق امیر عی
 عشق وصفات قیوم قدیم
 کی در آید در حدوش این دیا
 پاک سبحانیت فردی
 کند را و خود هیچ کس نیست
 او احد بود صمد بود
 لم یلد لم یولد است پایدا

بهرین

با چنین اوصاف متحد کران
 عاشق حنست بی و بی
 هر کجا حنست عشق استجا بود
 بی خنسی عشق را بنود
 حن جان عشق تن تن بی جا
 زندگی کی دارد کی کار بار
 حن عشق عبد عبد حق
 بی زحق کی نوش از دیا
 حن حش کن تا ابد کر ز حن
 گفته اند هیچ نماید در کنا
 حن هست عشق پیش چوندا
 بس کن زین پس کو اسیر یا
 عشق چون گفت گو ناید ابد
 ختم کن اندام حکم بالبر
 بین پای جان بر آرزو
 جان تن بر نازن بر نازا
 بی سوزی باز می بیا
 هر چه داری از بخور از نجا

روز بخاری تاجاری کل شو	کل شوی تبیل شوخی چون بیا
چه بهاری کس خان بی هیچ	بل بهاری کو متروا بهنبا
سبز داری جویبار نهرج	هر یک اند روی سنا راند
باقی قائم قدیم لایزال	نی هوا سپید بی سیری خا
خرم خوب خوش جود و جان	جامع بیع قرار پایه دا
این همه گفتار بد بر کوکبا	خود در حال از این سخن از عدا
چون تو پستی سخن کردیم	از بلند هیجاسی سچ کننا
آن بلند هیجاسی برون از	گفتینها جمله آمد زین یا
گفتنی را باید تا آن جهان	روز بانی جوجی بس آن یا
آن باز را کی پایانی می	تا وقتی محبوب پس جنس این یا

یک

لیک زمری تا کو گویم زان	رو تو گوش دیگر را پیش از
این زبان گوش چشم عقل هو	هیچ شوان یافت خیزی آقا
پس سخن کوتاه کن کوتاه کن	خیز هر سد راه رور می
اولین کای می که در ره می	باید از کل پاک شد ماندا
یار خواهی پاکت شوز اغیار گل	
تا برون را اغیار پس روی یا	
اترا که بود غم کشا	اکنون دهرم پیا گفتا
بی شک پختن بی کانی	کین با بود از تر قی یا
چون روی تج نمود هر	افزون شودش کمال یا
هر کج بفرس کمالی	اید بوی از کمال حب یا

بی او رود خدای آید تا آنکه بحق رسد به یک
 آنکه که بحق رسید رسد و اصل شد بدیدید
 چون دید به دید خود خدا را او او شد و برقت یک
 را اول چه بود غیر یک آن یکت همه شد ز روی کما
 ز آنجا ز برقت تا به انجام برشت یکی شد پس
 یک بود چه بود بی عدد بود معینش چه باشد آنی که
 یکذات با سمعت و صفا بی حد شد بی حساب پس
 چون آب جباب کف افواج یک بود کشیر شد در طواف
 شاه گل با گل گفت ای گل خدا
 رو بیا و آن گل بی خا خا

افز

رفت زود او را و آن کشت این کار از زمین بی
 کفتمش خستیت باش ای کز تو سرگرمی ندارم من
 بر صیف آفرود خنیر خیا من ندیدم از تو سرگرمی
 هر چه خواهی سر چه فرمائی گل هست بقول لای زین کما
 من ندیدم هم چو اسم دیدن کو مرا یاری بود پس چون
 هر دو عالم را بودم دل کل تو دلم بر دمی نمودی کما
 آنکه عالم سر بر بند است بنده ات شد باد و صدای
 این سخن دانست پایشان خموش
 چون بن جان در مرض بی متدرا
 باز خمیند برو جاعی پیا تا بگویم مر ترا سپاریا

این را از زبان پادشاه
 پادشاه پادشاه پادشاه

می چه امساری کس هرگز
 پیم یاری بی کان با پیم
 روز روشن بکس که کم
 شب روی کس شرو شهابی
 باش پیدار شب خوابی
 تابه پنی شب روان کوی یا
 شب روی چون با تو میگرد
 انگهی پیدار کردی بی تدا
 عشق اغلب در شبان تار
 زانکه پستوری بود ویرا
 شب چه دار دکان بخونی
 وحدت بی کسرتی بی اشتها
 عشق اغلب در شبان برپا
 چون شب بختند اشک دریا
 رهبران خفته کان خوابده اند
 راه منهدل فارغ از درد عیا
 از همه دور و پیک رو رویه
 از همه سو سوی بی سوختن

یکدل

یکدل یک قبله یک اقبال
 این مرد انبوبرود و دقت
 آنچه تن خواهد درخواه آنرا
 آنچه جان خواهد بداند سوخت
 تن چه خواهد دینی دوش
 جان چه خواهد باقی نوخت
 تن چه خواهد طبع خواب
 جان چه خواهد عقل بی خوخت
 تن چه خواهد جسم ظلمت
 جان چه خواهد روح برنوخت
 هر چه خواهد تن مکن شواید
 هر چه خواهد جان مکن شواید
 سوی تن هر که زود بارو جان
 روز شب ره روخت و سوخت
 کیمیا خواهی که مس را زنی
 روح نفیس تن بهم بر سوخت
 کیمیا خواهی خوش از سازو
 نیتها را هست کن نوخت
 آتش جبرنده من هستی زن
 هر دو عالم را اید یک سوخت

سلطنت خواهی بیک لایزال جمله مست خوش را بر تو
 با خود آذ خوش خرامین نام هیچ سوگم و بخود بگرد فخر
 خوش چون باقی حقیقی فارغی از کسب از نوصیه
 گفتگو کو تا کن با خوش باش از
 خوش بگذر بخود خوش شو
 زهر خوش زهر بکایه گیر زهر عاقل زهر دیوانه گیر
 زهر کفر زهر دین بود زهر کعبه زهر تخانه گیر
 زهر مهر زهر کین بود زهر جان زهر جانی گیر
 زهر عشق عاشق معشوق بگذر زهر حال زهر شایه گیر
 برون از خلوت از انجمن زهر شمع زهر پروانه گیر

ادام

ز وحدت دور از کثرت جدا ازین افون از ان فایه گیر
 برون از پستی از نیستی رو زهر کاخ زهر کاشانه گیر
 برون شوار خود بار اسمی خود زود زنی خودی مردان گیر
 بی زکی در آستانه نشین ولی از پستی پیمانه گیر
 نوحه سر شومست مر ویت
 پایا از دام و دانه بگیر
 دست کو که کنیم پای دراز باز خلق با جنت دایه گیر
 که جهان را تمام بقدرش بنش من منجم به پی
 بر دانی مجمله عالم کن زان پس این مباران گیر
 صلح جنگی به هر دو عالم یعنی این را بوزان گیر

حرف التین

چون نظر کردم خیم چشمش دیدم آنچه دیدم کردم سپاس
 دیده از دیدار حق بگشوده دید حق بودنی ریب قیاس
 شکستن مروتین زیند چه یقین عین قومی بی قیاس
 زان پس در بارگاه سپهر موعظی دیدم چه گویم زان سپاس
 احیال بر کنی فرعی نکست زکی از پنجاه زکی از یکس
 بست صدفی دیدم بر کنک لیکت دایم در تلون لباس
 زکنت بی زکی چه سیکونی خوش
 کان حقیقت است پروین خوا

حرف التین

تو بجای خود نشین نشاد باش ره مرعسم کم خور از ادب باش
 خاکساری پیش کن ایام دگار آتش بگذر از آب باد باش
 خسرو از خواهی رشیرین کرد کرشم شیرین بر وفاء دباش
 از عروپس بگر پیوه دور شو سورا تم کم متاداماد باش
 پیرو دباش مرید خوش شو فارغ از هر مرشد ارشد باش
 تیر و هر سو مرو تو سپهر کن جای خود نشین چون تو ادب باش
 ظاهر با با خلق باطن با از قبیل زمره افراد باش
 کفر ایمان را بخی کن بهدم خالی از افکار از اوراد باش
 حق ز خود سنج خود می پس بی طمع از جمله عباد باش
 هر چه خواهی از وجود خویش خوا داد فرادی مکن سپاد باش

همه از خواهی از خود نشین کن

پشت پانز پستی دوران **از** تاج سحر برسد که در آفتاب
 از حجاب ما و من سپید و خرام
 جسم جان ویرانه کن آباد باش
 محدود دارم نه این دم از دل **از** ست دیدارم نه این دم از دل
 باد و صاف از جمال و ابجلا **از** و مبدم خوارم نه این دم از دل
 هفت در یاد دمی دردم **از** من که می خوارم نه این دم از دل
 کرد و صید دریا بنوشتم **از** باز خستارم نه این دم از دل
 میستم از نشئه اکو ریت **از** ست دیدارم نه این دم از دل
 هر چه را مانده خوانیم **از** تیرا سپدارم نه این دم از دل
 باد و بادارم سبی بی سستی **از** از رخ یارم نه این دم از دل

باده

باده انکور از آن می خورم **از** تا بایستد آرم نه این دم از دل
 هر دو عالم جرعه از جام تو **از** بنده یم خوارم نه این دم از دل
 شش جفت خنجر پخته **از** مرغ منی خوارم نه این دم از دل
 لازمان و قسم مکانم **از** بی دهن خوارم نه این دم از دل
 بی حساب از عالم بود نبود **از** اندرون آرم بحبام نه این دم از دل
 بی عدد از آن جام نوشتم **از** باز خستارم نه این دم از دل
 خم کور و یابگو دریا کوی **از** گو که دم نازم نه این دم از دل
 چاشنی از این آن به از سه
 عارف از یارم نه این دم از دل
 جهان مجبلا که حق یاکه **از** مرا بکسی نباید در مقابل

نه شخص جهان بکسیت کن و یا او شخص مرگسوی دلی
 خیالے آدم تا این سخن بگویم با کسی تا او کس حل
 ندائی آمد از باطن بطن کوزنهار کس را این سائل
 زنجی دل و معنی فهم کرد یکی آنکه کجا کن تا کن حل
 و اگر آنکه اگر کس حل نماید
 تو او را کس دانی پس چه حاصل
 قطره بودم بیکران شدم فزوده بودم مهره شدم
 بسته بودم همچو پنجه در سحر از نسیم صبح چون گل شدم
 عقل بودم پا و سر خستتم عشق آمد بی سرب پاشتم
 عقل بری بود من در ساه عشق آمد عسقه در یاشتم

ع

عقل بودم حسنه بودم جبرین عشق آمد عقل در کلف شدم
 عقل بودم احولی بودم دین عشق آمد واحد کیت شدم
 تیغ غیرت برسد لایزدم خود را لایکده شستم لاشدم
 عمر با بودم به الا حبس کج باز از آتایوسی لاشدم
 سالک بودم در اطوار جود دور از خود تا با و ادنی شدم
 خیمه از ادنی بی لایزدیم پس زیلا تر بسی بالاشدم
 رفت رفت رفت رفت رفت تار سید آنجا که میر پاشدم
 مدتی پای بدم بی پاو باز دایر با سرب پاشدم
 لاوالا لاوالا لاوالا سر شدم بی سر شدم بی پا شدم
 لاوالا لاوالا لاوالا بی زلا لاوالا لاوالا شدم

عارفان پس کوزین پس

چون زبی الا ولا لاشدم

مادر از دور میگوید سلام	کرچه دوری نیست را و ایام
کرکتائی دیده دلگشاین	رومی من نبی عیان شرح
حاضر کم کرنا طری در کعبا	قائم کرسای معانی سر کلام
روح قدیم خانه اندر کجا	مقتل کلم در تن جانم تمام
عشق صغیرم در قفسین حجاب	جن مجسم در سیولی چون عیان
صواب طلق در صورت پایش	نور مطلق در ستر جام حرام
فوق فوق فوق فوق	کرچه باشد تحت تحت تحت جام
حق حق حق حق حق	کرچه انیک بند و آرایم تمام

ن

من همان شمس که خورشیدم تحت	من همان بدرم که خورشیدم تمام
من همان کوه که کوهنیم صند	من همان جوهر که کوهنیم تمام
من همان باز که کوهنیم	منخ لا موت اندرون کرم
شمارم چون نجیبانم کفا	شکر اعیانم در کلام
ذوالفقار حیدری چون ششم	واجب ممکن کزیر در نیام
اصطفای مصطفی سازم عیان	تا نایم رحمتی بر خاص تمام
دعوی اتی انا الله پس کنم	تا نماند در جهان دایر نام
پس انا الحق فاشکم کوشا	بشود یاشنود آرام پیام
چون سخن اینجا رسید اند	مقتل اتی انا الله تمام
قل احد اتم صفاتم خود صمد	لم یکن کفواله نامم تمام

عارف اگر شرح این فقره می

عالمی دیگر باید و السلام

مبداء مرجع اشیا بخدا می
آنچه در کون و کان جمیع صفتی
و حدت کثرت یکدست می
باز با کیف کم این تویی
ز کما مختلف از صفتی
و بدم ز یک بزرگ صفتی
بستیا زخم ساقی خدا می
حسن عشق قلب طایف می
یک بودند چه از روی صفاتی
مس که خوابان را عید خدایم
و تمپندار که من غنی خدایم

خبر یکی درد و جهان نیست یقین بی

عارف چونکه بسبک عرفانی

از آن

از آن مان که بدلد است باشد
بچشم خلق جهان خدای نباشد
مهر بیا می عالم فسد و نمی آید
ندانم از چه کدای هر کد باشد
ولی چه دل بچشم زلف آن آفتاب
بعارض خط خاسته قبل باشد
ز غیر دوست بریدم بدوستی
از آن کد ششم از شایسته
غریب مصر وجودم ولی بچشم
ذیل عارف میسرین پو باشد
خیال یار مرا باز دارد از
اگر چه از پی هر کار بار باشد
دل رفته بکار جهان نیست
من این طریق شناسم که باشد

تو عارفان خدا بوده خواهی بود

دگر که که فنا بوده ام بقا شد

ای امیر ملک هستی عدم چندان در جد و شرف

بوده شاهنشاهی اقلیم بود چون شوی قانع درین بخت
 نیست اینجا جایی فی این بود آن تویی که برتر از هر پیش کرم
 شاد بودی بیکه شادی این از چه باشی بسته برنجیر غم
 او را دیدم خوش را خود را کمال در با پس نقص بر جور الم
 باز بر میان دم از نقص حاد جامه پوشم از کمالات قدیم

ای حسن بنوش گفتار حسن

شاد باش زده در خوش غم

چنان مستغرق بجز شهودم که یکجای فارغ از بود نبودم
 چه میکونی بگوای پس از این که بر داین با خیر چندان بودم
 دلم رفته است اینجا کجا نباشد نامی از بود نبودم

چه از خود در شدم دیدم چا
 کز آن دم تا در این دم در شدم

باز میخوام هم که دیوانه شوم چند روز از خوش بکاشم
 شمع رخسار جمال دست را یکدوش شب مانند پروانه شوم
 مستی جام الپست آرم پای مستی خود با فرسوده شوم
 پاوسه کیه بوزم بر بال بگذرم از جان جانانه شوم
 خوشترین دیران کنم از بختی جمله معسورم چه دیرانه شوم
 در غری بیسوا تا خند چند باز باز آیم بدر خانه شوم
 زمین جهان غربت زیر جانم در وطن باز آیم خانه شوم
 این جهان کیه فانه شیفن پر حیا مغرور افایه شوم

این جهان کل هفتاد و نه	در بیت باقی شایسته شوم
موطن اسیلی بی نام نشا	در روم تا کی بجز خانه شوم
آن وطن کا سجاد و بی صافی	در روم خود کا کج کاشانه شوم
کفتگو آسان کردن گشت	باید ای جان سخت مرزا شوم
برو بجزی پیش از من بی شای	برچو آتش بجز طبعانه شوم
تنگه بسیار کعبه خودیت	سوی کعبه فی بتجاشوم
سستی افسردگی در راه دین	فی یقین حقیقت زندان شوم
بی خیال و هم چشم شکستن	بایقین خود مرست تان شوم
از قیود از حجب یکسر بری	
فی بجز دامی بردانه شوم	

بدر

صیت در گنج وجودم کجاست	میکزید هر وجودی در سیم
هر وجود هر وجودی بی طلب	طالب آید مرزا بی پیشکم
ظلم ظلمت را بر کن کن از جهان	تا سر اسرور کرد بی ظلم
نقص فقیب را یکسر بیو	تا سر پای جهان کبر نعم
حادث مردود را مژود کن	تا قبول حق شود ملک قدیم
حق در آید در جهان فاش عیان	برقد از ملک هر جور شوم
ملک کرد و سپو اول بی ضرا	خوبی خوش اندک بکسیت غم
هر چه اندر ملک باشد شای	مرزا از جان دل باشد خد
هر کرم هر کس نیک بد	جمله از من هست خواهان کرم
هر کی را آنقدر بخشم تمام	تا شوند هر کس نه خواند زما

از فروتنی پری چنان خوش	بسته کرد دره که توان دقم
بلکه کر آن پیش کرد یکدیگر	میشود آن جمله صحتها سپتم
نیت اندر ملک با جز خوش	اگر رسمی نیت اصلا از فتم
هر چه نیست بود خواهد بود	جملگی از ناست بی زین فتم
هر چه خواهد جسم جان و نفس	حاضر است آنجمله بی رنج فتم
اندر آن مندل عشق از دل	نیت فوق آنجا صمد را از فتم
حق جود است وجود نیام	جز خدا چیزی نباشد جز عدم
هر چه گفتم سر چه گویم تا	آن همه بشکست بی غنی منم
که خدا گویم کمی حقیقی	غیر این دایمی حقیر شتم
جمله یک چیز است ز اول تا	و حدی گشته چون موجیم

بگو

تا بخود بودیم خود می ساختیم	
چون حق آمد از خودی پر دایتم	
کیس از خود رفت تا در بار	خانانها در سرایش ساختیم
جز که در خانه خدا جای دگر	خانه در هر کجای ساختیم
چون ندیدیم هیچ بودی جز	لا جسم خود در خدا ساختیم
چون ندیدیم جز خدا را مان	خویش را در دانش انداختیم
همچو قطره که اندر آید بجا	کشیدیم خویش را در پایتم
چون سر رشته خدا آمد	رشته را بر سر جهان ساختیم
چون بگردن شته را بستیم	افسر بر سر بران ساختیم
از سربابی سربانی پاشیم	باری سر پا چو با سر پاشیم

چون به سجائی بنامشاید
جای در سجایه سجاستیم
خواه خود را چون خدا کردیم
با خدا جنبه خواه خودی خستیم
هر چه بود هست خواهد بود
شد فنا چون بقا را خواستیم
در بقا نبشت باقی مدام
چون بکلی از فنا برخواستیم
پست بالا را را کردیم
نی به پستی جان به بالا استیم
از زمان از مکان سپردیم
بی برپائی بی فرو استیم
رسته از ارکان شایسته استیم
لطفها چون است با ما استیم
چون غمایا از رخ دیار
در مکان مالا مکان خستیم
غیر را یکبارگی مردود است
عین ابا عین عینی خستیم

ر

ست خود از شعاع روی
خویش را از زبان اندیم
سزگون فرستیم تا تحت السرا
باز از افلاک پروان خستیم
خاک دانا چون ندیدم جای خود
خانه اندر آسمانها خستیم
با اینکه با همه ذرات سریم
کویم که هیچکس نبود پیشتریم
با اینکه کثرت چند را با ما
پنیم که هیچ چیز نباشد بدیم
که که که میل نمایم با طینت
خود احتشام خستیم خود کردیم
خواهیم که جلوه بهمنوات آوریم
خود آسمان اختر خود مهر خودیم
صحرای خست من بی تنها
آن پشته ها یک برگ یک کم
که نر بر کوه چندی که چو کوه
که جا به جا کاه چه میدان کنیم

و حدیث کثرتی تخی مثل چون حجاب کف انواع بدریازده

بود یک بود خراپسح کسی بود نوب

زان کی بود بی بود بجز جازده ام

از دیار یار سپردن میرم پشت بر چون و به چو می

لیلی خود را چو دیدم سوی او ست خود صد چو می

دیده دیداری بدید اندر سوی آن علیا ازین می

هی چه دیداری ندیده دینا دیده امر از دیده سپردن می

چون چو نزار با کردیم چون بی ز چون چو می

شاهی خوبی خوش بگذاتم چون کد امر دو دشتون می

شکر دانستم ره مصیبت بی رمی فی بقانون می

گر بگویم از کجایم تا کجا ربه کم از چه افرون می

هر چه گویم هر چه بنمایم ترا همچو از جسدی بهامون می

در تماشای گل گل آفرین از گل گلزار سپردن می

این جهان افون سحر استم زین طلسماتم به افون می

دی بهای سلطنت نم زدو در بهای فقر کنون می

باز میگردم از آن که گاهم فی چه اول بل در کون می

شاد باش ایجان که از نیکایت خوب خوش از بحر چو می

آمد رستم تمامی جزو گل جلد را بر وفق قانون می

گاه عین هر خوش هر خیم

که بدنا خوش بکر خون می

که با خدای منم با یکدیگر منم / کین هر دو دم چندیم شادی منم
 خواهی که غم شود از درد در پی / یک دو بودی و دم بودی منم
 چون تیر عشق بر زنده فتنه / ناسور بی دوا شدن زخم جگر منم
 در بحر عشق غرق آن کنایه منم / با او چه غریب تر چه مجرب چه منم
 سلطان عشق سرور دلم جان / در دمی فرو دردی جان بود منم
 چون عین خویش دیم در این دنیا / گفتا کتبی من با خویش منم
 روزی که آفریدم نیای دنیا / خود را دادا دیدم چون پنهان منم
 سر با پای عالم بگفته جان آدم / در کجای کجاست آن کارگاه منم
 من اصل بی فروغ و غیر منم / زان اصل تا به غم تبدیل منم
 آمد شد جان را از آن کسبت / از صورت معانی فی من منم

انکه

انکه شوی خدای من سر کسب دنیا / منی بخویش خویش منی سر دنیا
 پنهان آشکارا کرد ترا به دنیا / در علم عین ایم هر از دانش منم
 خود را چه جمله دیدی حق را بکلی / خرم شدی بدی رستی نام منم
 چون وصل دایم آمد آمد کمال با / خوبی و خوشی و شادی منم
 در خویش بی نیازی با خویش / هم نادم نیازی هم عالم منم
 از خود از غیر خود رو مانستم
 روحی آوردم حق یافتم
 پس شدم پیکان من از خوشی / چونکه با حق آشنای یافتم
 چونکه جانان یافتم بعد از فنا / در بقا آرام جان یافتم
 چون شدم غرق انعام / لذت هر دو جهان اندام

همچو ماهی سدی میایم که حق را بشناختم
 شد چنان تازان بجز یک کرا حاطه آن طرف تر ناختم
 شکلاتی بودم از علم عیان از قای حق بود حل خستم
 شاد و خرم خوش خوش باشم مانسی دارا پلامی ختم
 بعد ناخوش که بودم در عدم طرح خوش در صفت ختم
 خانمائی را که بودم پیش این باز بس بزار و نیش ختم
 چون رسید آرام جان بیا هر چه بندا بود کل ختم
 چون شدم آرام در دارا پلام
 لایزال عشق با خود باختم
 شدم مطلق بهر قیدی که بودم ربا شد بودم از بود نبودم

بجز حق هر چه بود از روی بستم جزا و سب بود نبود می بودم
 ز هر خویش ز هر یکا نه در پستم عدم شد مت است در خودم
 سرا سر مستها بر باد دادم ندای جعبت از حق چن شدم
 چه نه بود عشق عاشق را جام بین باشن ایم در سجودم
 شدم پا جلد چه سجود سجودی طلب کرد زیان نبود نمودم
 بوزیدم سرا پا خوشی را به آتش رفتم نبود دودم
 به آتشی محبت می شدم دل جان شد چه سپهر نمودم
 اگر گویم که بعد از خسته ها جناب عشق چون نبودم
 بکوشش و شوش چشم خویش دیدم
 بی الطاف بی حد کان نبودم

جنتی را خود جستم دیده ام شادنی را سر برهنه دیدم
 بیشتر از پیش به از سر بهم بدشدم بد خود کم از کم دیدم
 خوب خوش از من برودید چه نی بدم نی ناخوشی سم دیدم
 چون بدیدم اول آخر خوش را اول آخر بهم سم دیدم
 نی کمی دارم نه نه و نی بی یک در آثار این هم دیدم
 ذات او صفائی بهم بهشتی دو یکی چون موج بایم دیدم
 دو یکی یک دو محال محال یک بمعنی صورت ارقم دیدم
 نی وجودنی عدم با من بی یک هر دو خود یکم دیدم
 بی وجودنی عدم با شدم وجود
 بنده من هر دو چون هم دیدم

من جیبانی را پدر با ستم تا پدر با خوشتن ام خودم
 از چو می آموشی بر کوی را زانکه در خود آتشی فرو خستم
 آتشی نی از برون نی از درون پایی تا سپه جسم جانرا خستم
 نی بدان شرفتی نی عین پیرو بی جهت را با جهات اندم
 چون گرفت آتش مرا از پیش پیش پس را خام بچشم خستم
 کسوت دل فشا را بر دید حلهای ملکاتی خستم
 عشق آمد مراد بر کشید
 چسب حق در کنج حق اندوختم
 آدمی باشی که آدها تمام پیش تو انعام مطلق چونم
 جمله اسجد خوان چه اطفال صفا پشت ای غلام اسرار سلام

گر گویم وصف کنه ذات تو بعد حق از جمله بهتر تمام
حکم حق را مصید و مخزن بی درد و عالم شمر پندام
پس سخن کوتاه کن باد و تبا چون معشایی در نیاید و کلام
وصیف آدم می نمی آید بجز بجز مکر از صد سندان کلام
ادمی را حدیسی کی بی خودی جبار است او را
اویسط است محیط انستیه هم مکتب هم مخاط خاص عام
ادمی را غیر آدم کی شستنا هر که باشد هر چه از بخت پیغام
ختم کن اسپه را آدم هیچ هیچ
کس نفهمید و ندیده و آید سلام
بانهزاران در دهنم سلام میروم شایانه در جلد سلام

بانهزاران در دهنم رنج باز مست خوشدل در شرم
شیر ز درم اندر عسکده یا چه پیل دیده بند پستان
میروم پستانه شادان بی غما سوی جا باقی از چاه سلام
آنکه لرزان پرچم از خوف رجا
کی تواند راه رستن نیم کام
یک روز یکجای می شاد می لیاک دپستی برسان ستم از کجایان
بانه تو بگو اچان کین جای که نمی گاستجا بودم جایی اینجا نبود جای
اینجا آمد بد با آنجا آمد خوب
اینجا آمد کس و می ای آنجا آمد هیچ
بخلوت خانه وحدت نیمم بخردیدار خود کس را نه نیم

روم از خاک پاک ز هر دو پند که من فی آسمانی از زمینم
 باز دم دین دین را به چکا عشق چرخ لغت غنیم
 حجاب جسم جان بر دارم عیان منم جمال او تنم
 اگر آرام معانی را با غلط شود عالم همه بر قصد کینم
 مکان لا مکان را و اکنام چه بخت شمشاد نشینم
 نه دوزخ را نه فردوس را بگویم چونکه با خود عهدینم
 سخن پمار دارم گفتنیست چگویم من که جز خود را نه منم
 عیان را که پان سازم ز پان نه من مانم نه دنیا و نه دینم
 جهان را سر بر ویرانه سازم اگر گویم که از جانان چه منم
 چرا گویم که را گویم که باشد چرا که من بخشنه خود را نه منم

نجر من هر که باشد بند من اگر حق یک باطل است دینم
 سخن بار یک شد اولی شجوت همی میدان من آنم دنیا
 شدم عارف با سر احق
 حقیقت را حقیقت خویش منم
 نقشند صورت عالم منم معنی آب کل آدم منم
 آنکه پنهان شد شکل و آبش باز پیدا گشت در خاتم منم
 آنکه عینی کرد پیر و بی پدر از دون با کره مریم منم
 آنکه اسجاد و دو عالم بی سبب کرد از اعلا دم دیکدم منم
 آنکه ترکیب جهان نوشتن آفتاب از شاد می زخم منم
 آنکه سر و جدش کرد اشک اندرین کشت خورشید منم

آنکه خواندش همه بالاو یا غنسی قادر اکرم منم
 آنکه سپید او ندانم غیر او هم بخیر او نیستش محرم منم
 آنکه دایم عشق با خود با هستی
 بیکه و تنهایی بی همه منم
 چون بدست دل درون نردم پشت پا بر عالم کسب نردم
 در کشودم خانه دیدم خویشا خانمانند اجستم بر دردم
 ملک را از این اربابالی ساختم
 پس رخودر پستم برافسردم
 بی ساغر میستم بی غنسی منم بی هستی خودمستم بی غنسی منم
 سخنانه تخی کردم در دهن منم خودم کافرون خودی دردم بی غنسی منم

صوفی

صوفی صفا ایم فارغ ز هوا ایم خود لایم لایم بی غنسی منم
 رنجیر علایق را از پست کنیم بی بند شو پایم بی غنسی منم
 ظاهر بس با تم باطن بخیر ایم که بر دم که ماتم بی غنسی منم
 ساطع شد اخلاقم شکلیست تم بیرون رجبا ماتم بی غنسی منم
 خود موسی یقیاتم خود طوطو مناجاتم خودست ملاقاتم بی غنسی منم
 خود عیسی خود دار خود را بخندم خود را بذر نامم بی غنسی منم
 خود جنت انوارم خود دود و دوزخم خود کلبه خج و خارم بی غنسی منم
 خود سیوه اشجارم خود کوه و قلنم خود ساقی خمارم بی غنسی منم
 خود مؤمن دینم خود کفری نام خود پنج شکبارم بی غنسی منم
 در ملک ازل دم بی شبهه بلایم بی شخص خلایق دم بی غنسی منم

بی علم عمل بودم بی عشق دین بودم
 بی مرگ اجل بودم بی حسنی ختم
 فی صافی فی دردی خوابی ختم
 فی ماتی فی بردی حسنی ختم
 فی جاری فی دردی حسنی ختم
 فی سپیدی فی زردی حسنی ختم
 سن بودم کجائی بادوست کجائی
 جانی چکه فی جانی حسنی ختم
 فی پدیده فی سر فی بال بودم فی
 فی خشک بودم فی تر حسنی ختم
 آغاز بود انجام می بود بدو عالم
 می جام بدو کام می حسنی ختم
 می ساقی خوش شرب جام لب لب
 آورد در لب می حسنی ختم
 خربش رب معنی خربش دوام
 خربش تمام می حسنی ختم
 بر ساعت بودم جام می پی
 آورد من می حسنی ختم
 مانگاه در افتادم آن بار که شام
 در وادی بی دادم می حسنی ختم

بودم عهد شادی بودم همه آزاد
 بودم همه آبادی می حسنی ختم
 افتادم از آن شمار وادی خوش
 خوشا شده ناخوشا می حسنی ختم
 نورم عهد شادی بودم عهد شاد
 یارم همه اغیاری می حسنی ختم
 نوشم می شمشیر کینه شدم می
 شامی شاد روی می حسنی ختم
 آدمی شد شیطان جان شد تن
 ایوان عهد شاد زان می حسنی ختم
 نعمت شد محنت راحت شد دست
 دولت شد کسب می حسنی ختم
 غربت عهد شد ذلت و صدمت شد
 عشرت شد کسب می حسنی ختم
 ابرارم انوارم انوارم ابرارم
 کز ارم شاد می حسنی ختم
 کز ارم در خوارم مضورم بر دارم
 خود دارم بی ارم می حسنی ختم
 مضطربم مختارم مضورم غلام
 مشورم شاد می حسنی ختم

خود ثابت یارم خود قائم دارم	خود طینت نثارم جی جی خیم
خود مصر شکارم خود جامع دارم	خود دلبزدلدارم جی جی خیم
خود مهر سردارم خود ابرار دارم	خود تلمز زبازم جی جی خیم
خود کیم خود مارم خود آتش دارم	خود پودم خود تارم جی جی خیم
خود تحت پادرم خود غلبت نیام	خود وحدت پادرم جی جی خیم
خود درویش بکارم خود سالم دارم	خود هر روز خود رهم جی جی خیم
خود چشم خود چاهم خود کوکوم دارم	خود چاکر خود شایم جی جی خیم
انسان شد حیوان خود انان شد	علمان شد دیوان جی جی خیم
خود پیش قریبم خود اختر فریدم	خود شام خود بودم جی جی خیم
خود جام جهانم خود کون ملک دارم	خود دوزخ زمانم جی جی خیم

خود خالق جانم خود رازق عالم دارم	خود عاشق آرم خود جی جی خیم
خود داور جی بودم خود دانی نی بودم	خود شاخص فی بودم جی جی خیم
خود شاد جی شمس بودم خود شمشیر کلام	خود رامی بودم جی جی خیم
خود اصل قدم بودم خود فرغ عدم	خود شکر تلو بودم جی جی خیم
خود نور ظلم بودم خود عدل تسلیم	خود کدنی کرم بودم جی جی خیم
داود سلیمانم جی و پریانم	مرغانم مورانم جی جی خیم
همیشه جهان بزم خود شامم نیام	خود رستم دستانم جی جی خیم
کنجیر و کاه و سم امواجم قاسم	خود شمع فانوسم جی جی خیم
خود لیلی محبتم خود قند منقوشم	خود عالی خود دوزخم جی جی خیم
بودم همه خیر اینجا بودم همه آس	خویشندم جی جی خیم

آن خود بخت نهاد و رخ دینیتها
از غمت و تنهایی چو پستی خم **زخم**

کیت انگر کوشنده قهرن تا بگوید خود که باشد این حسن
دید به بختی دای یاران تنام که باشد این حسن اندر زن
جال و پریم تا خود از کجا میرسد یاد کجا دارد وطن
مرغ لالهوت یا خاکدان باز شایست یا جعدین
شیر غزانت یار و ماه شل نشه کوراست یا پیل کهن
سالک راهست یا مردکد محرم شامت یا عبد الطین
عاشق یاراست یا پچاره مرد دلداراست یا عبد الو
بجز اسرار است یا نری خشکست مجودیداراست یا از روی زن

دل

دل بدلداراست یا بر دار یا سراسر داراست یا جان برین
خیل ابراراست یا یار شیر نورانواراست یا نار حرن
لبا لبابت یا تشه قشود طب اطابت یا ملکان
این حسن نام است یا خود چین این شرفام است یا خود دوا
این صفتی است یا نوح نچه این خلیل الله است یا نار حرن
این حبیب الله است یا خود بوا باشد این صدیق یا خود بوا
شمار لافقی یا تاجدار انما بسته جان یا که خود حلق
نور خضر است یا الیاس شش هود صلیح یا که روح الله
خود بخندریا که کیا و حس هم یا سلیمان است اندر امرین
یوسف صراست یا یعقوب یا کلیم الله است با حق سخن

جبریل است یا مائیل تا
یکه خود جانان برون جانان
بادی عصار است یا محمدی و
باز فاعاش نشین دم فرن
نیت فنی زین حسن جانان
حق بودیم این چنین هم آن پن
هر دو یکدیم اندر دوصد
هر دو یکت جانیم اندر دود
هر دو یکشیم اندر دوشین
هر دو یکت جینیم اندر دون
هر دو یکت ما بهیم اندر دوا
هر دو یکت یاریم اندر دوو
وصف با حیف پیش این
درک حیوان کی شناسد
جو هر را جوهری اندوب
کی شناسد نیشه کرد و صد

دمن

وصف خود کوئیم در آن بارگاه
که درونی نطق سیه و سخن
مرح خود در مجمع روحانین
خود بخود کوئیم بی لفظ و سخن
عالم امکان ندارد و مع آن
تا بگوید شمع حال خود پن
در مقام واجب نطق و جواب
میتوان گفت از هزاران سخن
ما چه شمع عالمی پروانه
پر زان بر کرد ما چه عین
ما چه شخص سه دو عالم ساء
از پی ما تابعان چون جانان
ما چه ذات هر دو عالم چون
ما چه نقطه هر دو عالم چون
ما چه حقی هر دو عالم چون
ما چه حصه هر دو عالم چون
ما چه عطر هر دو عالم چون
ما چه کرم و صف ذات خویش
در مقامی که نباشد ما و من

۶۸
 آشنای خود بگویم خود بخود هیچ بود سامعی خبر ذات من
 و از وصف خود هم در آنجا که بود یکمن نباشد خود در من
 خیره کرد دیده با در آن که خود این یکمن در آید در من
 او من ما و تو چون است بود خود منی یک بود یک من
 عالمی آید که ناید در تعال ستر وحدت دان سکوت من
 عارفان اسرار سبحانی مگوی

هست مطلق کی در آید در سخن

بجز یک ذره در صد مرتبای عیان منیم عیان چون ناخشان
 دل هر قطره را می شکافم در او نیم هزاران کج به عیان
 هزاران پیل یک پر شیه بجلد زو بھی صد شیر پیلان

زین

زین آسمان به جوف خردل به اتفاق انفس در یکی جان
 رواق طاق عالم را سراپا بکنج یکیت دل ویرانه میدان
 جمال مهر ذات واجب را بجز یک ذره پیدایم زانگاه
 بجز خند روی که از این خاک نیم هزاران او پاکست دین
 مرادم زین سخن روح است که خرا دینیت اجسام جان
 تخت فید من روحی گفت نه در آدم به عالم سپیدان
 خدا را در بدم در همه چیز تجلیهای پستی است ای جان
 خدا پدید آید از خورشید زواری ولی از چشم خفاش است پستان
 اگر نوری ز خود در نورش بخوانی دیگر از روی سحر بران
 دلیل گفت که در حق شناسی بود همچون محراب بر دست کون

هر آن دیده که از کشت اول
 نه پند آمدن را غیر زدن
 چرا هر چند را کمال نظیر
 وجود از وی شود مری ایمن
 که از نور جمال حق عیا
 هر آن فاش نماند ز غیب
 چنان که نور این رخ شیدا
 بودا می شود ذات پنهان
 سخن معنی ندارد لب زبند
 که پیش دیده قال قیل عیا
 اگر چه این پان آن عیا
 بود تشنه تحمینی ز جان
 هر آنکس هر چه گوید یا کند
 بوصف ذات حق و عین سلطان
 خدا عالم شد عالم خدا
 گویم من خود می بینم سیدان
 چه میگوئی که پستی در عدم شد
 سخن کوتاه کن ملاحسن جان

من

حسن بلا حسن چه بوقلمون
 هر دم زکی آورد و سپردن
 کاه و امتق شود کمی عجز را
 کاه بیسی شود کمی خجسته
 کاه حیران کاه سرگردان
 کاه دریا شود کاه پنهان
 کاه بی خود کاه بخود ایم
 کاه از خود خود می سپردن
 کاه فتنه عوین کاه کوساله
 کاه موی شوم کاه قی قارون
 کاه عینی کاه مریم بکرم
 کاه شمعون شوم کاه یارون
 کاه پنهان کاه پیدایم
 کاه برون ز سر انچه کاهون
 کاه انچه او کاه انچه ایم
 کاه از این آن شوم سپردن
 کاه بنکی کاه شراب خورم
 کاه چسبی نم کاه می خورم
 نان مرادم ز چرخ نیک نژاد
 بست ای جان تجلیات نان

کاه بی این آتش شوم چو که فرمود بحسنون قنون
 کاه بستم و کاه بشیام کاه مرخوم که شوم ملعون
 کاه آدم شوم کهی خوا کاه چون کردم کهی بی چون
 کاه از هر چه ست دشادم
 کاه از نیستی جگر پر خون
 بخود گفتم ای خود پیاخود که از تو چه ماند دست اندرین
 بدیدم سر پای خود را تمام تحقیق تقصیرهای من
 یکی شاخکی از غنچس مرزا دگر هیچ میچی به حق تعالی
 بر این شاخ را اعتدال با که حد حسابی ندارد پسین
 بخود گویم از درد هر دم که چرا کردی این کار بر کردین

بن گوید عقیل جوانمرد پیر که ای شیر دل مرد مردافزون
 چرا کردی از حق بجز حبس نه امنیت رسم شجاعانین
 خدا را بچس زهر نوشی گذر کن شادان شوین
 بروست بیار جانبارش بود که من داران جان آتشین
 ز آتش ترس ز آب می رم پس هیچ منکر چه بین
 بھر کامی از دوزخ آید بسوز بار بار به شین
 اگر بی حد جان بهی نفس بشو شتر از خوش اندوین
 دلیرانه ره می سپر شادان بهر شادان شادین
 مخور غم مخور غم مروی غم که دنیا همه غم بود شادین
 خدا سادی خرمی خوشی بخور او همه در غم ای حسین

اگر خوش خواهی که خوب باشی	طلب کن حق با طلبکارین
بجز حق پرستی خوشی نیست	چه در دار دنیا چه در دارین
ترا که بود دید داشت قوی	بجز حق خواهی بجز اهل دین
خواهی خواهی بجز خدا	ازل تا ابد بی کائناتین
بجز حق خواهی خواهی ابد	در انواع هست همه عالمین
خدا را بجز ره کن تمام	اگر خوش خواهی که حق دین
سخنهای پاپا سرم	بهر حرف آن جان پچید
کسی را که جان می جانان	مرا این حرفهاست اورا
هر آنکس که فهمید دید کرد	معانی هر حرف را دین
تو هم زود مردانه شود	چه مردانه کردی تو مردانین

انی

ز فتنه ندیدی نکردی نش	برو بگر باز کن بازین
دلا با که کوئی سخن بستم کن	که خفته همه اسپانین
بخود کوئی با خوشین با خوش	که عالم چه حلقه است چون
جهان ایراست چون مرگی	همان همین چنان چنین
مرا در ازل چو کله است دست	کلم شد بقیه خدای محبین
دل مرا بختی که در گفتنی	یکی کردش دان بفرش بن
تم خود بستی که بخت جان	شد جاودان عاشق ازین
بن داد آنچه را بود بود	نه آن پیش و نه کم بودین
اگر گویم آن وجه دیگر بکس	
همه کفر دین بکشند کمین	

خوشین از خواب خوشید کن
 جان دل راست کن شیر کن
 رو تاب از راه غارتنا کن
 غم راه گلشن چار کن
 هر چه غیر یار آید پیش رو
 پشت بروی روی بولد کن
 هیچ خواه هیچ نا خواهی نخوا
 خواه نا خواه خواهش بد کن
 گرم شوز از آتش محو فرا
 ناز از آتش زن انوار کن
 بین بوزان خوش را بکار کن
 بعد شوز ساز با پسار کن
 سوختن را ساختن دان کن
 سوختن فروختن را کار کن
 آتش اندر دود مانج دین
 پس آتش خوش را بردار کن
 تیر باران مجوم عام را
 بر تن جان از پارا بار کن
 در طلب چون عیبی نباشد
 روح را عیب دارین تبار کن

المن

از پی گوشه ترانی هیچ
 مشو می گفت ترا کن کن
 تا بمهرج حقایق ناری
 هیچ نشین کنفس رفا کن کن
 از پی احمد به او ادنی در آ
 خوش را بر نعل او سار کن کن
 باز را آنو همچو حیدر بارو
 پرده در شویا ریا ری کن کن
 یکدور زمی گویتان با کن
 جان دل از جان دل نپار کن کن
 آمدن از پاک بر خاک از چه بو
 بر که مخفیست را اظهر کن کن
 رو پارت بر اغیار کن
 جسم جان را خواب کن کن کن
 جسم ناری را سنجاک می سپا
 جان پاکی را بنور انوار کن کن
 جسم فانی را فانی کن زود
 جان باقی را بقا بایار کن کن

جسم جان هر دو یکبارگی
 ما و من را محومات کار کن
 از پیاده از سوار پیش
 در گذر بازی بسیار کن
 هر طرف روی کن خبری
 رو بخت کن رو بختی صبر کن
 چون بخت رو آوردی دانه
 بد جمد چمد بسیار کن
 هر چه داری پاوسر کسیر
 بازی این بازیست می کن
 هر دو عالم را بکدم بر دیا
 در قمار خانه ختم کن
 پاک بازی را شعار خویش
 خویش را در بار بازی کن
 این جهان بازی آمدن
 بازی یار با خود یار کن
 بر مخرج کون ارض آسمان
 یک همراند زیر پا تو یار کن
 روی را نکند از مشکرتاب
 پس مقرر شو خویش را تو یار کن

خنده

خنده باقی اگر خواهی دلا
 در قمار کزیه با بسیار کن
 عشق خواهی چوین می خوش
 هر چه داری بجز او ایا کن
 از چه ظلم عدم خواهی صلا
 خویش بند طره طار کن
 این سفر را تو خذر دان کن
 خیر خیر خویش اسفا کن
 مایه او طانی رسی کا تمام
 خویش را دیده کن دیار کن
 چون است چون کبھی خویش
 باز خود را و احضار کن
 چون عدم دیدی سر می
 یکد باشد ترک یار اعیار کن
 کوی وحدت چون افکند
 کثرتی را آئینه حشر کن
 جلوه که باشد سخن عشق
 نیکبیس یار نه کن یار کن
 هست را در صورت معنی
 می پاری می بیدار کن

خود کال خود غنا و خود بیایی جمال بی جمال لبا کن
 می چه میگوئی که گفت از گفت رفت
 دم فروکش خویش را اسپر کن
 خیز گفت کو کوه تاه کن غم راه مقصد درخوا کن
 رو ببا از هر چه داری پست بر هر خواهی نخواست کن
 یک نفس نشین بکدم ره در روی راه سپهر کن
 ره در راه رشتی نادرا آتشی زن کوه باراکه کن
 آتشی از جان دل بر تن برن گاه دودی زود بر دوا کن
 رویه بکار نفس صفت باد و صد نجیب اندر چا کن
 ایسی از خواهی از هر نای خوشتر از جمله اندر چا کن

چه برون نامی براری زار تا پس آید همه بی کن
 خود پس تری بود از ریا خلق خود بند برون چا کن
 چه برون نمی بستی کم کسیر از چه ستم کن
 از بند بیا و پستی ببارو روز شب خود ره چا کن
 از بلاد از رعیت و زنی در گذر خود را فدای کن
 خود بباطان قدیم لایزال بخشین خیر گاه کن
 باشن شاه سپهر کن بگری در هر که چا کن
 بنده کی آید شد پیدار شو
 خواب خوش را هر که کن
 کجایانی جذبی حصر کن پنم اندر خود که ناید در کن

از ازل کرتا ابد عنوان
 می نماید ذره زان در زبان
 ناقصی کی ارکال بی کمال
 می پابد زان بیانی یاعین
 هر پان هر عیان هر یون
 جمله از آن آمد آن بی نشان
 هر نشان آن نشان بیانش
 آن نشان بی نشان بی نشان
 عالمی منسم که این کفایت
 می ندارد هیچ را می اندازد
 آن نشان عیان بی عیان
 جان جانانی دو یک چو جان
 جسم جانت دو نماید بود
 دو یکی کی بود یک و کی شود
 مشکل است این بر آسان
 آنچنان شکل که بر حق چکس
 نیست از شر کی بری دریاب

شکر دانستیم اسرار جهان
 ظاهر باطن زمین آسمان
 هست هستی ز ثریا تا آسمان
 جمله دانستیم پدایان
 هر چه بود هست خواهد بود
 اشکارا دانم منم عیان
 صورت معنی عالم بر
 دید دانستم عینی بی نشان
 حق باطل را بکل نشان ختم
 موبو از پا و سر از جسم جان
 هر حق باطل را کجا بی میوام
 جز آنکه از اصل فرغ این
 که بگویم آنچه دانم هستی
 شرافت در همه کون مکان
 هر حقیقت را در آرم در مجا
 هر مجازی را حقیقت بردا
 بی نشان را در نشان پیدا
 نشان بی نشان از رخ
 ملک حق کبیر پیشم هست
 فاش تر از مهر ماه است

عشق را خواهم کنم شرح پان

که چه عشق اندرین آید در پان

لیک ز فری زان منورید گفته آید زان کنور پیکان

بهر عشق از عشق آمد موج زد شد مندا کن پیدار بخان

کثرت کونین را عشق آورد بهر نرم عیش عشق جادوان

عشق احد بود دوی مسکرت کثرتی از وحدت خود خست

اینکه بی منتها آوردش با جمال خویش پند اندران

در بهر آینه عکسی بازید فی سبک دوی بدو یک اینان

عشق را گفت شود بی منت لیکن گفت از عشق شد در میان

گفتن چه خود نبود می شرح بی ز عشق در زمین است

ان

عشق فرشی کی گنجایی عشق پان در سراپای جهان از جسم پان

که نبود می عشق شوخ شنکشت فی جسمانی بود می فی مژگان

فی عقول فی نفوس بیکی فی پر می یوا پس جن جان

بل نبود می سحر شی در جود خبر که از جوشش عشق فلان

جستی ار گفته انداز باب دین عشق را خواند زان فریگان

دو زخی است در میدان عشق

منت دو زخ بخر که فی عشق جان

بی تو ای آرام جان جان جان نقش بی معنی جسم بی زجان

کل توئی در من ز جسم بدنامت جسم جانم از تو دار در جسم جان

من تنها هر چه باشد در حد بی توئی نامی بود شان بی

هر صور هر چندی ز رنگ بود از تو آمد در خفا و در عیان
 رنگ بود و گفتگو جستجو بی تونی بود نباشد در جهان
 هر چه هستی از هستی بی تو هستی نیست مشک و مشک
 هر که دید او مقرر این چنین غیر هرگز ناید شدن دیگران
 هر کسی که دید او را ترا فارغست از جستجوی اینان
 هر که ناید او تحقیقی ترا کور اینجا کور باشد آن جهان
 چونکه اینجا فرموده استجا بود هر که اینجا گشت بدو اندر
 جزو کندم کندم رستب کندم از جو جو کندم نیست
 دیگران که چو بود میدان کار نبود هیچ هیچی اندر آن
 بین پا چون مرد در میدان داد مردی و بدو اینان

سپهر

ساطت از خواهی اندر شکست بین شور و باه و شورش
 شیر حق شور و به دین شو تا بی هر چه خواهی بگو
 یک دور و زمی که مردی گنم بعد از آن خوش باشان جان
 این دور و زمی که گنجی افی بر ندانست که نمی این بیان
 خواب کم کن باش پداین کیر چارخوابت شکست
 زنده کی کند روکت زنده
 مرده کی و مرده کی را زنده دان
 یک تیر و چند هزاران نشا اگر مرد داری مردان نشا
 چنین گفت مردی که مردی که لایقش نشان باشد
 شاخهای مردی مردی برون از حد حیران نشا

چو گویم که گفت ار را زوت در آنجا که گوید سخن از نش
 شان بی نهایت لیکن شان بی شان نشان باشد
 کما در شان مجوی نشان چه که آن بود این این بود آن
 شان را که او آمد از بی نشان کی از بی نشان باشد سخن نشان
 شان بی شانی را که کن را بجا که آن شد شان بی نشان
 سرافرازی ملک است بخت به آن که روی آمد سر را حسب
 جهانی که دارد کمال غنا بذات خود اندر نفسان
 به عین خود آمد کمال غنا جز او خود کمال غنا نیست
 جهان تمام شکمیت وحید کثیر است در این
 یکی بی نهایت شدن بواجب بسی شکل این فراسان

می

کی دو دو یک بی شکل است خصوصاً که یک بی بی نشان
 ازین یک دو و سه شکل است سومی نرم شانه شادان
 که آنجا غرضش نوش است باشد سپهر پای حیرم جان
 بجز بهر سمت کانی روی زنی بجز خوب خوش این
 بسی عشق شربت بی شکرش بهره اندر زمین است
 زنی زندگانی که تن بی عین جلالی به اجزاء اعضا جان
 همه ترو تار همه شاد خوش نه پیری ظرف طیف جوان
 ازل تا ابد در ترائد است بجز جنب و بجز جسم جان
 دلا بگذر از گفت خاموشی است
 خوشی همه سود گفتن زیان

کوزه گش سحرهای پیکر	باشد اندر روی نباشد آن
بی حد و بحر خسته جوی	اندراو آید شود یاده خست
کوزه گاش وجود از سر چه	اید از وی سپهر جاودان
خند گویم کوزه کوزه چو پیا	انگه شمرش می نیاید پیا
کوزه را چون آورم درگاه	کاسه چه چرخد زمین آسمان
کاسه را چون اندر وی بگشایم	جام چه فوق مکان آسمان
کوزه گاش که نام جام است	ست صدفی آویز در جام
هی سخن از درخت انسان	است دروغین کشت گش عیان
زار میس کوئی که را در آید	رزمی را بی کجا کور فردا
ترک کن از ساحل خشک	کمید از ناخوشین ریاضان

میر

حسیت دریا خجستان ایل قیام	کان نیاید در پان عیان
کشتگو آفر سپید عمر بزم	مرکز از اطراف خست
پشتیر کو متر اکبشت	خود میران خوشین آمدن
چون میرانی تو خود را پیش	بی گمان سیری پایی جاودان
پس میران خوشین این چل	ماشوی سلطان سپهر کمران
نی چنان مکن که چجانی شو	بن چنان مکن که کباشی دمان
خیز مردانه نجوان این آید را	
با عمل کانا الیه راجع	
پس پایی جان شایو جان	زانکه می آید ز جانان بوی جان
میرد بر جان جانان جان	نفس از گمان جان پیران

ملک قلاویش نشاءتم میرد را طراف پنهان
 ملک فانی میرو و موسی ملک باقی میرد بر جای
 عمر دنیا آتش آمد شد فنا با عشق نبی آمد شد جاودان
 جان دل آمد و پدید آمد زانکه خواب است کل قوت
 این جهان بی شک و یقین خواب است و بیداری
 دیده ات ملک بختی خواب دید اندر خواب پدید آمد
 چون جهانی کان بختی خواب خود عدم باشد عدم این
 در وجود هر کس کفایتی را داد
 هم فراق و فراق است
 هر چه میخواهی پنهان از یقین بی شک و یقین

هر چه خواهی خود تو کن خواهی خوش خواهی شیش بی یقین
 هیچ غیری هیچ غیر را نخواهی از بد از نیک در هر دو جهان
 غیر غیر را نخواهی هیچ دیده بکش فاش نبکر در جهان
 خواهی غیر یقین خواهی که ترا بکشوده کرد و دیده کان
 اصل خود با اصل هر نا بود که به پیچی صدق دانی کما
 آنچه گفتم از پس تحقیق بی زیاد کم چنین است چنان
 هم بر این برهان ارم بی دره در جسد و کل این
 بود نا بود و سر آن نا بود و کل دلیل شاهدان قاطعان
 چون تو نا بودی ترا کی خواهد خواه مرنا بود را کی بود نا
 بود خود خواه از خود بودا چون غن این کمال این پنهان

تو بذات خویش خود خواهی یا غنای خویش را از مردمان
 گریه غیر خویش خود خواهی غیر کی باشد ترا چون بدگان
 خواه تو گر غیر باشد ای کی بود او مر ترا مندر مانده
 غیر غایب شد ترا بگریختی می چه خواهی کرد بر کوه آن
 دوستی کن غنید یا غیری آن ترا خود کی بماند جادو آن
 هیچ غیری خوش شد از هیچ در سپر پای زمین آسمان
 دره دره بر شکافی نوبو در تمامی کائنات لامکان
 هیچ غیری از غیری هیچ فی خوشی فی ناخوشی باشد
 بل غیری غیر را بنام تویت کان میاید در پان عیان
 زمین پس خود در پان نامین دیده باید دیده تا پس عیان

این

نوروز انجمن انسان کرداری بجا
 جای میگردد در جهان جادو
 جسم خاکی را بختان سپا جان پکی را بپاکستان
 جسم جان در راه جانان گرفت تا بجانان درسی بی جسم جان
 لامکانی کان برون کرد تا بل برون از هر مکان لامکان
 غیر سبحان غیر قدوس قدیم اند را و فی هیچ پچی بی کان
 پادشاه لا یرا ال تمیرل قائم میوم باقی جادو آن
 کبریا ی سپید می ابد منعم مغنی غنی شتعال
 بی شریک بی شریک مثل قادر مندر عزیز کامران
 آن حقیقت کان حقایق از تو در سر پای جهان از جسم جان

دوازده ماه

پاک از پاک از ناپاکت ما دایم از تحلیل از تسبیح مان
 بی چشم و صف و ملک معتقد کی در آید در بیان دین
 وصف حق را غیر حق خواند وصف حق احق منرا و را پیش
 خبر خدا و صف خدا را پس می نماند می نماند تسبیح آن
 پس بگو و صف شه لولا که می طیفی آن گوهر کفر آن
 آنکه همه موجود بود او را مقصد حق اوست هر دو جهان
 هم نشانی احمد مختار بعد حق پس می نماند این بیان
 پس بگو از حیدر از آل او یازده گاه کنور سپهر آن
 فی ملک و نوار این شاهان پادشاه در بخند در زمین آسمان
 هر که بنویسد این اشعار در رواق پاکت در هر خانه

خاصه

خاصه اندر تعزیت جای حسین کرد آباد آن سر اردو
 همچو این خانه که از عشق حسین غارت دارین در دجاودان
 بجز در ویش این بنام پاکد عاشق شایسته اقلیم جان
 از زمین از زمان شود منقطع
 از مکان یکسر برو تا لا مکان
 هر دین از دل کل در کن دیده دینی ای بین گوین
 غیر حق هر که نمین هر که پدید خود از دید خود ستور کن
 کسوت راه خدای را پیش خویش از سر لبای معجز کن
 دامن حق بر دود دست پرست محکم محکم کم کم زور کن
 تا به پوشش نه نشاند بروز کریم اندر شب در چو کن

تان بذر سپید چو نخل است مژگان افغان شورشور کن
 تاشینی ماسن ارالدا در غزانشین ترک سور کن
 خوش را در نهجاک خون پاک شیرم شو خوشتر را سور کن
 تاینابی ره بیدم خاصه ترک جنت ترک غلامان سور کن
 تا بخت فانی باقی نیستی
 پشت بر ظلمات رو بر نور کن
 سکه ناکجیده ام اندر حساب در دل سپی بختی بختیم بدان
 چون ظهور رخ است کز آن خشم در جهان آموید آن بخت
 در باس طره پیداشده است بحر بی پایان بی حد کران
 آفتاب شرق و غرب با در یکی زده نهانست عیان

۹۸

خواست تا در جلوه آرزویش را شد بمر اندر عهد علم عیان
 از بطون چون است آید در ظهور شد ایامی جهان از بیم
 آن یکی شد عالم بی منتها خاک پاک خاکیان پاک
 و جدتی شد کثرت بی حد ملکات کانیات این آن
 در لباس جمله استیفا شد خود گرفت و قاف تا قاف
 در سرای نیت هستی خانه کرد مسکن خود ساخت مثل روشن
 نیت خود چون است پیاز زین جیب چون است پیاز
 نیت را چون است کفتم امی
 زانکه هر چه این بود آن نیت آن
 بار بار دیده ام بعین یقین که منم است هم چنان چنین

کامل لذات خود غنا و باقی قائم تدبیر سپین
 خود حسن عاشق شوق خود زمان زین کاین
 هر چه در دست هستی تمام او پست یکسر آسمان زمین
 خبر خود هیچ بود شرکاری از ازل تا ابد بدان بدین
 دیده ام هست نیست یکبارگی کم پیش بی گمان یقین
 نقطه بود شد الف با دال شد ذال عین شین یا
 که بگویم چه دیده چه کس فی کفهم رمی بودنی
 بحر بود بصورت امواج
 آید میسد و دعیان سپین
 اقبال خدا اچان با جانیان امراض بدن چنانچه جانیان

الحکم

هر جسم که با جان شد با نیکو جان هر جان که بجا شد با جان سپین
 خرم دل برین کنی شب آید خود کرد و همه شاد و هاشا دمی آید
 آن دم که فتن کردم باقی بقا کردم
 باقی بقا یکسر باقی بخدا میسد
 سید سرور توئی صدق حسن شاه دلاور تو صدق صدق حسن
 والد مادرم توئی دادخواهر توئی مونس یاور تو صدق صدق حسن
 سرور شکرم توئی غیر غم توئی زهرن هب تو صدق صدق حسن
 دهر بهتر توئی عاشق دهر توئی زرق فلندرم تو صدق صدق حسن
 هر طریقی که میروم کنی کسیر تو خروندید دیدم صدق صدق حسن
 بهتری رکال من برتری توان کن حشر شد جمال صدق صدق حسن

بی تو مرا وجودی جز تو مرا وجود
با تو مرا بودنی صید من چو حسن

خوش چه باشد چرخش ناستین یکه نه خوش از خوشی آستین
هر خوشی را بی خوشی یا ناخوش هم فرون کردنم او را کاستین
مر خوشی خواهی اردانی کیه اکه او را از خود می دستان
خوش کبی باشی کبی خوش خوش
یا خوش آغوشش ز خود برخواستین

از برای سره چشم چمن یکد و پستی باز کو ای جان
پست اول آنکه گوشتی که تا نخسته گویم از آن چشم چمن
ثانیاً فضا اگر گوشتی بود بهوشگی گو بود و نخواهد

فی

ای شیر محترمش در یاب بان
کز سپهر باز آمدیم شادمان

سیر کرد هر دو عالم را طاهر باطن جوید از خصال
هر چه بود بخت خواهد بود جمله یک انسان کامل بکمال
گفته شد زمری را سپهر وجود
که بدانی صیفا منی بدان

رو بآب از خوشی خود در یابان در قبایس ملکها اسبابان
پس بجهت مکی شود ربی بند از جمال حسن خود دنیا گران
بس عوالم بی حد و حصر کران از محبت های خود آبا گران
حسن عشق را بهم با هم سپار در میان نشین دلها گران

حرف الواو

کون مکان بجم زخم عربه جو عربه جو
 پس قیدم قدم زخم عربه جو عربه جو
 پس ز قدم قدم زخم بود و عدم بجم زخم
 دم دم دم بدم زخم عربه جو عربه جو
 پس بر ارم حرم زخم جیلوه مخترم کنم
 پرده خود خیم کنم عربه جو عربه جو
 مجلس جام جسم کنم ختر شمع علم کنم
 حکم به پیش کم کنم عربه جو عربه جو
 غرت مخترم کنم دلت مستقم کنم

من

چسب به عشق ضم کنم عربه جو عربه جو
 بزم عس و سی آورم داریه و کوسی آورم
 شپس شموسی آورم عربه جو عربه جو
 دختر چسب لم نزل نکت نشوده بغل
 از لب آن بی خلل عربه جو عربه جو
 نوش حیات بی اجل پستی باده ازل
 بوشه و جبهی بدل عربه جو عربه جو
 ساقی شوق سپیدی باده ناب احمدی
 زیر حجام حیدری عربه جو عربه جو
 ساز و نواز شور شرابی دل گوش چشم سر

بی نم و کرده و جگر
 عریده جو عریده جو
 بی سپد پا و بی مکان
 بی زن مال بی نشان
 بی تن جان بی روان
 عریده جو عریده جو
 موسی بهوی میزندم
 کوی بکوی میسروم
 رومی بروی نمی خشم
 عریده جو عریده جو
 ناز نور میسروم
 نور بنار میزندم
 خورشید صور میسکنم
 عریده جو عریده جو
 یونس مایمان منم
 موسی و طور یان منم
 عیسی آسمان منم
 عریده جو عریده جو
 لاله دار خوان منم
 کوه کمر عیان منم

نام

ناله آسمان منم
 عریده جو عریده جو
 خالق جسم جان منم
 رازق راز قان منم
 محیثی مژده کان منم
 عریده جو عریده جو
 بین میسید بار دیگر زند
 زنده دارنده پائین شد
 زنده جاوید خواهی شوی
 مرده باشی و باش مرده
 که حیات زنده کی خواهی
 زین خود می میرا خن شد
 این خود یرا چون عدم گری
 زان خودی حق بکی زند
 خواهی ارکیدم نشینی با
 از خود از غیر خود کبر شد
 عشق خواهی یار باشد ترا
 چسب او را عاشق دلبه شد

عاشق عشق حسین بی نظیر
 بهج در سی پشیم بجای رانخوا
 خط روی حسین را خوانده
 بگذر از هر دو جهان پاک شو
 یکم بختی سالی شوی پاک شو
 روی هر دو بر روی تو
 روتاب از خوشی بن پاک شو
 از رجا و خوف کفی دور باش
 از مرد شور دانه شوی پاک شو
 چرا خندیم لله یا نجیم لله
 بکه بندیم لله یا بچه بندیم لله
 به بندیم لله یا بکه بندیم لله
 به بندیم لله نه نه بندیم لله
 نه پامی بندیم لله نه جایی بندیم
 چرا نه خود پسندیم لله خود پسندیم لله

خود هوشمندیم لله خود کوشندیم لله
 خود ز هر قندیم لله خود خود کوشندیم لله
 خود ابرجمندیم لله خود پسندیم لله
 خود تاجداریم لله خود شسواریم لله
 خود شهریاریم لله خود کاکاریم لله
 خود خاکساریم لله خود ابداریم لله
 خود بادزاریم لله خود نورناریم لله
 خود گلزاریم لله خود دکناریم لله
 خود زلف یاریم لله خود تباریم لله
 خود دوز انقاریم لله خود داریم لله
 خود مقاریم لله خود باقریم لله
 خود بنده داریم لله خود کاکاریم لله
 خود نوشداریم لله خود شیش داریم لله
 خود خوشگواریم لله خود بدگواریم لله
 زنگ گل زنگ بی رنگ آید
 قدرت بی رنگ در رنگ آید
 زنگ از بی رنگ چون آید
 رنگ بانی رنگ در رنگ آید

چونکه بی زکی مسافر شد بر	زنگ پیش پای او زدند آمد
زنگ را گرفت پزکی بخود	شیشه های زنگ بر سنگ آمد
زنگ شد پزکی گفتا بخود	مر مرا از زنگ من ننگ آمد
باز نسکی را بوی نام برد	ننگ را بنگ که چون شنگ آمد
چون گنجی خواست پزکی بر	زنگ بی زکی بسی ننگ آمد
از سفر چون باز شد سوی	منفعت چون بهنگ بنگ آمد
زنگ کسیر زاو لیر تا بخرید	پیروی زنگ بر سنگ آمد
پس بیدگی ندیده رنجا	
خبر گوشش آواز زنگ آمد	
قصیده در مدح امیر کبیر علی	

در

سید سرور جهان شیر خدا علی	شاه امیر کنگان شیر خدا علی
مهر برتر زمان فخر زمین است	جان جهان بود این شیر خدا علی
کان کنوز کبریا مخزن را حاصل	بحر حقان صفا شیر خدا علی
مصدر حسن لایرا کمن عشق بی	اصیل شجاعت خا شیر خدا علی
از تو وجود هر وجود از تو وجود	از تو نمود هر نمود شیر خدا علی
در تن جان من تو روح روان	عین جان من تو شیر خدا علی
نطق من جان من تو قوت جان	نور تو دیدگان من شیر خدا علی
اول اخرم تو باطن عالم	ماجی ناصرم تو شیر خدا علی
شاهدی شایسته هر سخن	برده توان تاب من شیر خدا علی
در همه ذره دانه از حد پر بار	دل غمزه چرخ شیر خدا علی

در همه مجلس های این محراب نشانی	شمع چراغ و حیات شیر خدا علی
بادی هر فتنه مرشد هر فتنه	مخبر صد فتنه شیر خدا علی
جامع علم با عمل نافع نفع بی	دارت ملک نعم شیر خدا علی
منشی قدر خدا قاضی قدر حق	نایب نفس ضعیف شیر خدا علی
حامی این پناه الی امرا و اعیان	حاکم حکم ما و را شیر خدا علی
قائل قول من ای قاصد عید	شاید شهد خرا شیر خدا علی
ناظر نظر احد فاضل محمد	فاطر ملک ابد شیر خدا علی
سایه کون و نور قاسم جنبه	حاکم حکم خیر شیر خدا علی
اول خرجهان نشان این	مرکز در جرم جان شیر خدا علی
مرح تونی بگو شرح تونی	عشق تونی بزرگ شیر خدا علی

مهر تو هر حق تعین کبریا کسین	دین تو دین حق تعین شیر خدا علی
خبر تو خدا ایراد در دو جهان از	نیت شود دین شیر خدا علی
خبر تو ندیم حق کجا خبر تو ندیم کجا	خبر تو کریم حق کجا شیر خدا علی
خبر تو ندید کس خبر تو ندید کس	خبر تو ندید کس جی شیر خدا علی
شیر خدا بمرج جان نقش کمال	مهر زمان هر عیان شیر خدا علی
بود تو ابر بودی کی بود بود	شمس تونی جسدنی شیر خدا علی
موجد جلال کانی قیوم جان	محمی مرده کانی شیر خدا علی
کاتب لوح و قلم ناظم نظم	جایل نور و الظلم شیر خدا علی
حضر حسن ذوالنورین شمع	موجب شادمانی شیر خدا علی
اول بی بدایه خرابی نصیحت	اکبر جسد آیتی شیر خدا علی

دیده بدیده رویی شمع سوختن	عین علوم حکمتی شیر خدا علی
باد می سسند بادی می هر دلا	جامی هست نبوتی شیر خدا علی
معدن هر محتبی نشا سر عدا	منبع هر فتوی شیر خدا علی
هر چه ملک آسمان چه باطن جان	جمله مطیع بند و کان شیر خدا علی
کون کل غلام تو هر چه بود بنام	هر دو جهان بدام تو شیر خدا علی
مکت هم ملک تو بر ملک تو	وحدت بی شریک تو شیر خدا علی
مدرک ممکن از کجا و صحت صحت	واجب اگر بود سر شیر خدا علی
هی چینی خوشن شیر تو شیر	جمله خودیت گوش کن شیر خدا علی
یار گفت انداز از گفت را	کو هر زلفت را شیر خدا علی
چون تو بود بودنی از همه عالی	پس ندانند از علی شیر خدا علی

فی توحید

هر چه بروی انتم پستی آوری	آن خودی دان اگر دشواری
پنشی را باشد ای هو شیوا	غیر حق در دیده هر کز او
هستستی یک یو چون آب و بوج	سیر توحید این یو داری بی
چون ترا توحید حق تحتی شود	انگی از هر دو عالم بربری
مستی لایستی همی آید ترا	کز خجانه احدی غری
قطره انداده جام جمبال	نوشی از هر کز گوی گری
جنت دیدار چون دیدی لا	سوی جنات دگر کی بسکری
جنت اجاب حق دیدار حق	کاذب را و فی خواب باشد بی
خواب خور تا هست دیدار بی	هست دیداری در خواب غری

این پانز خواهی از غمی نیاید
 عشق پیش آوردی بی سرری
 سر سپیدی عشق خدائی کی
 سر سپیدی بی بن هر سر کدی
 سر چه انچه پای جیستی تمام
 بگفتی چون دید دیده دلبی
 چو عشقی در غم آید مرا
 کان نیاید در نظر این نظری
 بی چه میگویم کرد و اندام
 عشق کی آید بجا کشت دقری
 دگر عشق تو می دوست بس
 هر که جسد این کشته باشد بی
 در منب ایمان این کمال
 نیست کامل جسد عشق خدای
 حیدری گاندر جهان حق تمام
 بعد از چه بهتر از هر تهری
 یازده انوار گران نور پا
 آمده هر یک بعالم ربهی
 ای شریک ان تجلی شدن
 هم تجلی خویش بکشایم در

قوله

خویش اوردانست پیچیده ام

دست من کیست برافرازم سری

دوش دیدم بیاجات گنجی
 هر یک در طلبی بود گنجی بی
 زان بزم نجر ابا یمنان بازدم
 مردم بود بجمی دیدم گنجی بی
 بکه بد بر جلد کار ریاضت شد
 جان بلب آمد هر یک گنجی بی
 گفتگو پس بند یک اگر بخون
 سخن بود بجمی گفتگو بی
 بعد گفتن چه چیتین بر سینه تمام
 جستجوئی تمام جستجوئی بی
 زین و آن سوی شام دیدم گنجی
 که بد آنجا هر دو گنجی بی
 هر طرف نیک دیدم گنجی
 جمله حق دیدم هر دو گنجی بی
 لامکان بود مکان در بیرون
 هیچ چیز نیست در گنجی بی

شاه غیب که در هر دوستانم دیدم آنجا بر راه بگوئی بسی
 چون هر روی کپکوی آمدن دید هر روی آن سوی بگوئی بسی
 از سر کوی تیان که بر کیم پیشم آمد پس از آن بگوئی بسی
 چون شد خاک بر مقدم لدا کوی چو کانت تیان چو کوی بسی
 ناکمان فت شد غریب داری شد جدا بار جو رفت چو بسی
 قطره سان شست بدو چو پاک پاکیز شد شست بسی
 روت با از سر روی کپکوی تا به پیس از آن چو بسی
 چون ز هر روی تپدم کپکوی پس پروی شدم روی بسی
 مست چو شدم که حیرانم راه رسم جویی کوی بسی
 از برون کجی رستم بدرون خوش و نوبی بگوئی بسی

اوین بود تو ما و شمس بودی

جمله یک روی بدای چو بسی

تمام آنکس بود که اندر خدایم ناید بندگی پسوانی
 یکی کند رعدی خدایم شد بخود هم جمع باشد جمعی
 کند اصداد را جمع موقت به گانه ناید آشنائی
 شنشاه وجود ملک دایم بشک نیست آمد کردائی
 زمانی را مقتدر کرد بانوئی که من خود میروم از جایائی
 روم از دست باقی کالات بسوی نیست نقصانائی
 رعیت میوم دهقان سپدا از آن سو پادشاهی کدائی
 غلامی چاکر بی بر خسی بر منمدان هر دو دغائی

هراچند از باب عشق فدا
 کنم منم روم تا هر کجائی
 بدی ناخوشی را پای من
 بیستم جمله از مهتابهای
 بلا و در دغم از پیش از کم
 کشم باری همه خواه خواهی
 شوم غمخیزان کجائی را کم
 بپس نقص را پوشم کجائی
 زمانی را که کرد پست من
 که باشم در جهان پیوایی
 همه بد کردم ناخوشی را
 که تا آید جهان کجائی
 پس آنجا خوشی عشق است
 باشد ز ابتدا تا انتائی
 اگر چه اول آنست درین
 چه خست عشق دلربائی
 خوشی اندر خوشی اندر خوشی
 خدائی در خدائی خدائی
 خداوند است متین
 چه بحر موج خورشید ضیائی

هر کجائی

هر آنچه اندر نفسان عیانت

سراسر جمله را میداد خدائی

هر چه میگوئی همه آنچنانی
 از بد از نیک ای مودنی
 یا بخود یا با خدا باشد تمام
 گفتنی تا سر بریا کردنی
 چون سپا چنان را خیم جان
 هستی از حقیقت هر مودنی
 هستی است یک است تمام
 در دو عالم جمله عالی دنی
 هستی از حقیقت در پستی کل
 بی زود شنیت بود دنی
 جز یکی در سیر کی نی بود
 پس از هر بود تا بودنی
 چون ز حق هر بودنی بود
 پس کرا بد کوی باید کردنی
 بد کوی بد بسین بد کن
 چون حق هر گفت دیکردنی

خوب کوئی خوب نفع کن
 که ترا عقیلی بودنی کودنی
 که ترا حاصل شد از صحرای بی
 ارزنی از صد هزاران بی
 خوشه چمن من دان حق
 ارزنی را یکصد صد خرنی
 که تو یک من ابد ستاری تمام
 یک منت کرد ده هزاران صدی

ما عاشقان تیر اندر سراسری
 از جمله رسته فی نیستی نه
 گفتیم که خوش نیم تا چرخ را
 چون خوش ابدیم فی قی نیستی
 دوشینه در کشته نعل اعدا
 دیدم بر پام پیکر پای نیستی
 اندر خلا بخت و اندر ملانام
 چون نیشین تیر هرگز نیستی
 اندر ضیای دل ای جهان
 کانه نامی دید در نیستی نه

اما

اسرار کنر وحدت کثر تبار شد
 چون آب بود پنج شزار و پنج
 مخفی چه شد هویدا از خانه بید
 شد خد خود سر پا خوار است
 گشایش خود را باید بکن
 یک تباری تمامی در نیستی
 تا قدر خوش نام ناخواند و بگویم
 در حوشی مانم در چاه تنگ
 از کثرت بلایا و ز شدت قضا
 پنچوشن ذک کردی که بدیده

ای دل هر چه دست پستی توئی
 یک کجیت و تنهایی توئی
 هر چه خواهی سر چه خواهی حق
 داری از خود از یکی فی زوئی
 دوستی خود دولت بی منتها
 خود بخود بی شکر بی دوی
 لذت خط سر و خوب خوش
 جمله از خوشی غلامی شمی

عاشق مشوق چشمی حسن احتیاجی نی ترا بر سر
خود بخود هر خواهی هر خواهی خودنی خواه داری نی
غیر را هر که غیبی است پیکان بی شبهه شکلی
خود بخود هر که خود را نخواهد در جهان گل چه نیکی
غیر هستی کی بجای مطلوب کرد اتنی به پستی بر خوری
خواه مطلق را وجودی اینجا بی وجودی خواه کی بودی
زانکه همه خواهی عرض باشد حق
پنجهان هر خواهی پسته گل کی
خانه خالی گشت از اعتبار خیزند رجام ز زمین ریز
زان پس تیغ سپهر را تیشتم بر سمن باد پی

چون

چون بیدار جان جولان بود هر دو عالم را بگامی کرد
پس کفوی مست را نقشه خورده دانا خورده بار کرد
این سخن خرافت پیرون از عقل باز رو سوی شراب چنگ
باز رو آنجا که بودم جایش هر خوشتر خوب بد بود
نی بد آغازی انجامی دارم جام بود ساقی می بود
هر طرف هر سوی بر می پیکان خوبی خوش نیکی کی
ساده باللب باللب صافی صاف آقایی بجهان جام
هر یکی بانگی بد آواز چسب کی چسب این سوپا بنکر بد
باز هر یک مرد کردار گفت خیزند رجام می می ریز
دی که باشد هیچ حرفی از آن رانکه وی باونی باونی خبر

چس در بازار با رخت
جلوه گرفتش بی چون سخن
شادان شکفتش کز نظیر
میکنند بر سوسن از آن مرد
آن تنگی کان جهان درمید
خود بیدار نشا کند این مرد
جمله ذرات ملک لایزال
عاشقان لبران خویش و
بریک عاشق بر یکی هم بر
هم همه بر سیر کی بر سر
حاصل آنجا جملش عشق
غیر عشق آنجا نیست
هر چه خود پستی بر او اطلاق
بستی از حق است نه نیست
چون سراسر ملک است تو
پس بیک حق بود خوش جمله
کر ز خوبی خوشی آن جهان
جمله ذرات کونیهی به
دره از ده آن ملک جا
در مدارک ناید در گفت

پایان

آن چنان سیرم ز دنیا می
که نخواهم هیچ غیر از مرد
زندگانی جهان بر من چیا
تنج آمد چون کافر مرد
نیت شیرین غیر مرگ کنون
لیک کس را نیست باورد
جز مرگ آن کس کزین بود او
دید باشد یکدیگر می یک
لیک آن کج زنده کی دید
کی بداند زنده کی در مرد
زنده کی را مرده کی پستی
که ترا باشد دو چشم رو
تا ترا این حال ناید در وجود
زنده فی بل ایم اندر مرد
مرگ عینی نفس فقر و مجمل
صد اینها شد حیات ما
کشف شد رمزی را سراسر ملک
عاشقی دانست فی هر کس

با خدا غیر خدا را خواستن هر زردان نیت بل هر نی
عشق حق در دیده دیداری بدید
یا چه چسپان در چسپان یا چسپان
دل خواست پانی یا عیا کوید بسید کج بی نشا پنے
در حضرت کبریا یی چون چو زانه سپان فی عیا
جان بد خیال این مجال گفت امان این یو کی توان پنے
چون پی نبرد بذات چو چونی چنینی چنان پنے
پس من چه کسم چه کاره شم کز وی بمنایمی پیا پنے
خبر غم خور خوشی هر کس بیچسم نرسد بدیده گانه پنے
هر زده که در وجود موجود اورا بود از او نشا پنے

لی

کس پی نبرد بذات پکش خذات بذات جاودا پنے
بی شک همه ممکنات جان در درک و خوب کارا پنے
ممكن چه که از و خوب کوید حرفی زیتین یا کجا پنے
خبر همه از همه بودا از ما و منی جسم جان پنے
خبر هیچ شدن رهی ندیم در جسد جهان ندان دان پنے
ان کس که بخویش کس بود از بود متام کی توان پنے
هر بود بد بود دوست نابود بی شک پشین بی کجا پنے
هر بود ز بود او بود بود در جسد صورت معانی پنے
او صاف خدا گفتی کسی که جمله جهان شود زبانی پنے
نی دیده بدیدنی زبان هیچ از همه دان بی ندان پنے

به آنکه تمام واکداریم اوصاف تو را تو خود آ
 وصف تو را منراست چون خود را بشناسی آنچه
 مان ای خرد فزوده درش زین گفت شنید خود عنا
 چون بود نبوده چه بود با بود چندان بود آینه
 امواج گفت جاب چسود
 با بحر محیط بی کراپنی
 یاد اذات مقدس اله آچه
 خواه تو مرا بر ایش بس
 خواهسم نبود بخیر تو ای
 من هیچ نخواهی بحسبه تو
 نخواست تو بمن سر آنچه خوا
 نی خواه من آنچه تو نخوا
 زان پس چه تو بر آنچه خوا
 خواهم که تو را بوم کا

من نی همه جملگی توئی تو در هر دو جهان زمانه ما
 من تو منی چه بازیت این هستی تو هست هر چه خواه
 زین پس سخنی اگر بگویم
 بر پس شمه من توان خواه
 نامه باغی بهر باشد جمله یارخی یارخی یارخی
 ایسم رسمی از کسی باقی نماند جمله فانی شدیم که پیش کی
 هر چه آمد از عدم پسوی خود باز رفت اندر عدم می پوی
 شاه رفت میر رفت بنده نیست معلوم آمدن کی بدست کی
 این زمین آسمان پیرانیه هم بهار صیف هم پاییزی
 آدم خوا کجا رفتند گو نوح ابراهیم یعقوب زلی

یوسف یونس چه شد و کجاست عیسی مریم چه شد و کجاست
 احمد و جبرئیل و میکائیل آن قریش باشم اعراب کجاست
 هر یکی رفتند سوی آن پیش کوینا هرگز نبودند پیش شی
 بان سلیمان رفت اسبند رفت صیالح داود و موسی و خضر کجاست
 خاک پاک عرش و عرش و عرش است

غیر حق با الله نماند هیچ شی
 هر چه می فرستم ندیدم نه برنی هر کسی دیدم نبود او را در
 کفر ایمان خون عقیل را از نمودم من ندیدم حاکم
 سونات کعبه دیر نشسته جمله را دیدم ندیدم بقدر
 سیر هفتاد و دو ملت کرد اما نیست در هفتاد و دو یک همه

کلی

مشکلی دارم بجهت در میروم کس ندیدم چهل نایب
 عقد دلدل کرده اند کره نیست ایما گشت اید کا
 غرق دریای غم در دلدل نیست زیر کج داب مارا

عارفان در عشق آویز برود
 نو که آینه در روی در خیز

بی می معشوق پستم تلی از خدا و خلق رستم تلی
 فانی از خود گشتم باقی شدم نیست گشتم یک پستم تلی
 چون ز خود رفتم بخود باز آمدم زین پس من خود پستم تلی
 خالی از خود چون شدم بچاره سر بر از حق پستم تلی
 دل بریدم از رخ اغیار کل پس برف یار بستم تلی

هر کجاست است در خور
 خوبی حق دیده اسپتم ملی
 صد هزاران بنیف بگری
 اندم از وی بستم ملی
 تر عشقش خورد بر مغرم
 زین نفس هر کجاست ملی
 جستم جستم کردون بشدم
 کرچه اندر ارض سپتم ملی
 جایم اندر پسند لاوتوب
 چون بناسوتی درستم ملی
 آن یه اندر فوق ایستم
 کرچه اینم زیر سپتم ملی
 پشت پابو بوداوش زدم
 خوب کردم نزد سپتم ملی
 باقی اندر خلوت خاص آیدم
 در بروی غیر بستم ملی
 در طلب اندر ره جاناندا
 جان تن سپار بستم ملی
 میت بودم ندقی نذر عدم
 بی هیچ انیک جمله سپتم ملی

من

جان بجان انداز شوق وصال
 این طایفه شکستم ملی
 این خون زشته دنیا مد
 بخود از باک اسپتم ملی
 روز روشن دل شب بیدام
 عین روزم که بستم ملی
 ز آتش عشق رخ دلدار خود
 سوز ساز تب بستم ملی
 حال خط عارض گلگون یا
 در نظر زور بستم ملی
 بزکریست دو جعد شجا
 کرده ای دل پایی بستم ملی
 بعل جانانرا چه آوردم بکام
 زان بکشت شور بستم ملی
 اول آینه ندارد آن کجا
 را نکه بی پا و سر سپتم ملی
 اول او را می پرستیدم بچه
 دیدم آینه خود پرستم ملی

سبب موشش نکم تلی مات فانت موشش نکم تلی
 نامشکی مرمر باقی مانا فانی از همه نام نکم تلی
 تا شراب و حسن جان خردا شیشه با آمد بسکم تلی
 لغو زن در کوی عشق پیش کاه شیر که بینک نکم تلی
 بر سر دقعه دریای خود کاه کشتی که نهنگ نکم تلی
 انیک اندر کیش سمرستان کاه جام کاه پسکم تلی
 سیله حق خورده اندر زان جنبه این پان نکم تلی
 هر چه میخواهی پانایت بهتر از همه فرنگ نکم تلی
 صلح کل دارم جدا قاتل نیست این دم جک نکم تلی
 بھر دفع زاهدانچ دست کاه توپ که تفنگ نکم تلی

ساده کشم از جیسع رنجا منجھه چله زنگ نکم تلی
 کاروان وادی تحقیق را پیشکم پیشکم نکم تلی
 نور رخسار جمال و ابجلا کرده ای جان نکم نکم تلی
 جان دل را جبهی غارت نمود دلربای شوخ نکم نکم تلی
 هر چه بود از من بود آن بر داز زکی بر نکم نکم تلی
 آن کان بروی تیر انداز کشت با تیر چند نکم نکم تلی
 در ره پرچ تاب موی دایم چون نور نکم نکم تلی
 از مدای زمره ناقور گل پر صدا مانند نکم نکم تلی
 در مقام وجد در وقت سماخ خود دف خودنای نکم نکم تلی
 میکشاند بی خودم سه خون مستحق چوب پسکم نکم تلی

برجهان دیکری دارم زین جهان کیر تنگم تلی
 ساقیانی دریم میاجا باده بای بید زکم تلی
 شاد عینم بزود از پرده سرب شور شکر کم تلی
 دهرم آمد بدلداری هی چه محبوب قشنگم تلی
 صید هشتاران دل بر برون یعنی طبع از زکم تلی
 از رخ جانان چه برقع دور رفت از رخ آب زکم تلی
 پاوس در حجب لاهوتی و نهک نهک نهک نهک تلی
 زکم تلی زکم تلی زکم تلی زکم تلی زکم تلی
 زکم تلی زکم تلی حجاب آمد حجاب
 بی زخمی و زکم تلی

والله

والهان حیدر ان اتم تلی محومات اندر ضیاع کم تلی
 کیر مو غافل از خود نیستم بی خسته از کافیا کم تلی
 روز شب اندر سپهر مفت پنجه چرخ بی شب کم تلی
 کام جانخا چون شکر شیرین کشفه قد و بنام کم تلی
 نیستم از صلب نه آبای علو فی رطن محکم کم تلی
 باطننا از سر چه گویم نیم طامس از ایل هر کم تلی
 چون خورشید از طرف نظایار بی جهت از هر جهات کم تلی
 خود نم و حیدر عدل خود خود صیام خود صلا کم تلی
 هیچ نبود مرا از هر چه فارغ از خشم زکم تلی
 دوش داد آن خنده و فزادش از لب شیرین زکم تلی

بی خیالم از خیال ازین لاث پات پات لاثم پات
 هر عبارت میشود طایفه که عرب که ترکش تمام
 بت تراشم کاه کاه و میکن که منات کاه لاثم پات
 خضر اکند در نم ندر طلمت آب جیاتم پات
 ذات واجب صفاتم پات جسم جان ممکن تمام پات
 بحر ذاتم بحر ذاتم بحر ذاتم کرچه عبق در صفاتم پات
 مردم مردم مردم مردم سر بر عین جیاتم پات
 چی قیوم با پست قلال بی جیات بی تمام پات
 از وجود از عدم سپردن عاری از ذات صفاتم پات
 قطره از باده جام طهور خوشتر از شرط تمام پات

چون

چون ضیاء ادم بدیوان از خدای اند براتم پات
 در قمار عشق آن رنپا کاه مات برود بر دما تم پات
 از خود از غیر خود پر داتم بنی ملک کعبه بنحایتم پات
 در ره فتنه فدا و معرفت اعرف از جمیع ثقاتم پات
 جسم جانم کشته شد مملی این نام کرده روم پات
 رز و سدر در شکستیم بشیم این زمان بی سدرم پات
 قطره با انداختیم دریا شدیم بحر بی پایان پات
 موجها دارم بروی من دایما در جنبه روم پات
 جامع اعراض هر تمام شد و وصل وصل شدیم پات

مناجات

ای خداوند قدیم لایزال حق ذات پاک و صفا کمال
 حق عشق بی مثل و شبیه حق سبحانی قدس بی مثال
 حق عشاقی که جانها بختند هر نفس هر لحظه از شوق حال
 صد هزاران جان بجز دم فدا از برای شسته بوی وصال
 در فراق وصال عشاق دو خرم خوب خوش با وجود حال
 وصف عشق عاشقان نایاب حاجتی دارم بحق و ابدا
 دار نام از من از جان تن قوتی ده تا بد زانم غفل
 از چهره ملک هم پروچم بر کشایم بر هوایت پربال
 پروبالی قاف تا قاف جهان بل چنان پری که ناید درصال

یا خدای

با چنان پرباز پروازی کنم بی سربشی پاسبی بی پربال
 زان پس خود دانی ای انا که من

پربالی چون زخم بی پروبال

ایچنانم از وجود خود ملول کادم خور پری در میت زول
 سیر من را پس ندانم غیر من سیر من بگذشت از درک غول

راز خود را می نگویم بعد ازین
 خبر خود بخود می آن سم خول

خبر خدا هرگز نخواه ای و پیش چونکه خبر حق نیست الا هیچ
 حق وجود است سماعی عجب دادم در عدم کی بود الا هیچ
 حق وجود است خودی با اتمام خبر خود خبر خود می هیچ

هر چه خواهی مرخدا را خواست
چونکه خرق نیست شکی در سج
عاقبت آن باشد که حق بگوید
هر که خرق خوات او بگوید
آنجا که نفسش عقل چرخ
عقلش عشق چون چرخ
نرنگ کن جانوش شو پشور باش

گفت با ما گفت کم بیا که چرخ

کردی ست اندر کانی که آتشها برایشان جنبسته
چنانچه قوم دیگر گاندر آید ز آب در شوند اندم گمانند
دگر جیبی که دایم در میوه هوشان خانه در نشویند

سخن کوتاه همیشه سراسر

هر یکت جادو دیگر جانخوا

بین جوان شفا شاهنشاه
تابه پستی در دل شب ماه
ماه چه خورشید عالم تاب
هم بین سپاری هم خواب
ست باده چو دمی عشق دو
هم در او پیدا به پستی مغرور
هر دو عالم را ایمان بهایت
صبر کن چند روز تاملی آر

من نه اینم که تو پستی مرا

صد چنینم صد چنینم مرخدا
نیخواهم از خدا که غریبان
بر منهای مطلب خود گام را
کار تو با حین نیست یار تو زان یار به بود هر روز روزگار

خواهم که آن غنچه یزدان را

بهر روز خواه تو بنمایند کار تو

جان بابا کرچه دورم آریبا
 یک نزدیکم بحق چون چن
 رفتم از خود با صدا کیت شدم
 دو جهان شیم عیان چون سا
 چون شما از من کدیت ای پدر
 با خدا باشید در هر دو پدا

کرم ذات دبسی کرم ذات دبسی
 ای دل بدات آری بری بینی تو خود را دبسی
 خود دل می خود دبسی کرم خود هم تی هم شبکی
 خود ربی خود پروری کرم خود اکبسی خود انبری
 خود نوری خود انوری کرم خود ناری خود انگری
 خود شمی خود محشی کرم خود مونی خود کانی

خود دوزخی خود آری کرم خود حبشی خود کوشی
 خود ساقی خود را غری کرم خود شمی خود می خوی
 خود شیر می خود شکری کرم خود شمی خود نشی
 خود شکی خود عنبی کرم خود خود می خود مجبی
 خود زوجه خود شوری کرم خود جامه خود بتری
 خود شاهی خود چاکری کرم خود بنده خود سردی
 خود تنی خود اسپری کرم خود خجری خود خجری
 خود شمشیر خود دقتری کرم خود سجده خود نبری
 خود مخجری خود مجبسی کرم خود تابعی خود ربی
 خود اویله خود آخری کرم خود باطنی خود طاری

خود عاری فی خود اعموری

خود عاشق فی خود پسری

کرم

فی التبریع

روزگاری که پیش بود	در پسرای وجود بود
خزمن با نبود اصلکس	در جهان نهان ملک شهود
پس بودی نبود جنس من	بود با بود جمله بود نبود
دید در خوشی خست چو	یک جهان عدم که بود
آن جهان را تصرفی یسوا	تا در آمد عدم ملک چو
لازم آمد نگرند از خوش	در دیار عدم روز و چو
بست را کسوت عدم پوشید	مینت را در لباس تنمود

از کمال وجود نازل شد	خوش ناخوش سی نفس بود
خود سپهر را چه تا نهایت دید	دید در وی هزار سندان بود
سودا دیدش از مایه اش	محقق بود در بطون وجود
خود نمیشد ظهور آن لذت	خبر که بودی نگرند نبود
نفری کرد بعد شور با	از کمال و جوب عین شهود
دید بر خوشی لازم این انشا	پس با حکام آن حکم نمود
در نزول آمد بیایان شد	باز برگشت خود بسک صمود
چون ملک صمود آخر شد	دید خود را چنان که اول بود
چون حساب نگرند تمام شد	هر یکی دو شد مضایع بود
زمرار کو هم هزاران	ابدی می نکرد دان سمع بود

بود اسپد ارمابرون آید	بی جسدی کی در آید می بخشد
هم طلب بود طالب مطلق	قصید بود قاصد مقصود
لیلی خویش بود محم بنون	هم ایازی نمودم محمود
عارف خویش بود هم معبود	عابد خویش بود هم معبود
هم تهیات هم رکوع سلام	ساجد خویش بود هم سجود
حسن عشق شوق هم معبود	ازلی پسردی بخود خود بود
هر چه آمد در دهر دوسوی هم	هست رانی کنی می شنود
آید رفت بی نهایت شد	دو نبیل یکی بی کی بود
آتش عشق شعله در کرد	ماسوایش تمام شد چون بود
کی طرف هست را عهد نهاد	کی طرف نیست را نمود و بود

نر

سراین را ز را اگر گویم	کی در آید بکوشن سر بود
بس کنم زانکه گشت ایام	می نکرد و عیان کشت بود
زان جبهان را خالص کن	آمد انجا بعیب غش اندود
شاه قیوم بود بیل شمس	خوشتن قائم کد انمود
چون برات خویش دیدم	هر چه جسد من نمود از من بود
رفتم از خویش بستم از اعیان	چون تحقیق ملک دیدم
بود کیتای بی شرک شیشه	یک بی یک هزار هزار نمود
دید خود را تمام خوبی خوش	هر کمال جمال بود پست بود
گفت ماییمت خبر مایت	هر چه باشد بعیب هر چه شود
چون بدیدم تمام پستی را	دانه خوش ز خرمن بود

خود تماشای پست هستی با

کمترین خارش کفکش

دلم از خانه مکان تخت ^{دله} غم صحرای لاسکان دارم

و سعت لاسکان چه کردیم رو با قلم بی نشان آرم

بی نشان راجه پادشاهیم از نشان بی نشان دارم

باشم با کس سر در زمانه

بویجه از وجوه چون کار دارم ^{بیک}

ولی با هر کسی تا هر زمانه که هستم بهتر از هر قربان

مجتاز من آمد در محبتان

و فایز من بجز بسم بخر جان

پناه بر خدا و پناه بر خدا که گریست کرد و یکی ترکدا ^{دله}

بگوید با هر که را هر چه بدست آورد جمله بالا و پست

بنگدازد از غیر خود پست چاکس خلاصه بخود عشق باز و پست

رباعیات

شایسته اقلیم وجودی مولای خود پادشاه وجودی مولای

از بود تو هست بود بود آید بی بود تو هست بود بودی

و مندرضا

ز یک روز در دو عالم بی نیام ز یک رونده نیم پیام

کهی رسته ز گل کبسته در خرف درین غنای با سوز نام

و من

من آن ندیم که از عالم جدیم
بصورت کرچه محبت حقیم
ز خود چکانه با حق آشنایم
بمعنی بی نیاز از ماسوایم

و منه ایضا

اگر در آن باشی که خلقان خفته
چرخ کوشه نشین ملک بشوی
در اسرار ربانی کی ایالکت پیدا
و یا چون مرد مردانه تاریخ نمایند

و منه

چه خوشی در دنیا باشد ای جان
که از پستی سر موی نماید
باید در عدم کوشید چند
رسی آنکه بجانان بی تن جان

و منه ایضا

جان بهتر که من سر گزینم
خدا نبشته باشد در شام

انی

زمن نام نشان ایدان باشد
کنید مع شری او دوستم

و منه ایضا

نه خدا نباشتم نه خویش را
نه نمیدانم نه ولی کیش را
نه کتاب نه جلال نه جبرام
نه وسط راه نه پس نه پیش را

و منه

راه دور از احوال است ای
خویش را کم کرده در خویش
کوکورانه مرد در خود مگر
خویش را بجوی از جای کج

و منه ایضا

نه دیریم نه طبیعی نه فطری
نه ز ابدم نه قلند نه عاقلیم
نه محبت نه مقلد نه مرشد نه
نه شکر نه توحید نه شایدم

و منته

پنج شدم سحر شدم سحر پنج فارغ ازین سحر چشم سحر
باد و زخمی نه حق خورده کج شدم کج شدم کج کج

و منته ایضا

یار اعین هر دو را یکین سجده زمار از میان حیرین
کفر دین مگر کین سپین عارف زین دو بکند ز هزار را یکین

و منته

سیر با بید نمودن خویش را تا به پشم با نچو دم یا با خدا
سیرا کردم بدیدم خویش را نه بخود بودم نه بودم با خدا

وله ایضا

اینها

ایقدر ز وقت کشیدم که شد و بیدار
ایقدر دیدم که تا شد بیدار بیدار

و منته

عقیری است که سلطان جهانم ملک ملک بود و نه جای
ملک ملک چه پیدا نه جای چه بود
هر چه خواهد دل عین عین جانم شد

و تحسود می چاهم خدا را که بشناسی تو درویش خدا را
خدایت در دو عالم یار بادا که مداحی فتیان خدا را

و منته ایضا

اندک بکران آن شاه خوبان در گوشه غم نشستند

یا یک تخیری بس دلپذیر ز اغیار پنهان بایار کجا

و منه ایضا

از دو عالم بگذریم خود را بنده این چه زمری فاش کن خواهی
رزم از مردمان دین را دانه آن کورست ز ما شمع

و منه

در بسته بر روی ما باشد چه این باز شد شک آن باز
چرا بکیما به آینه رسید که باز شد باز شد

و منه ایضا

منکه از خوشترین بوم نیرا با خدایم نباشد که کار
رستم از جسم جان ما و منی بعد از نیم غنیمت آید غار

و منه

خط بر کرد کانیات کشید علی شانه شمان شنید
جمله ملکات و حیاش چه بود نبود و دید و ندید
هر آن چیزی که اندر ملک است
بر فراز کون در ملک است

مقتد شد بجای پاکت مطلق چه معکوس پس حق کردید حق
بر سر خجسته و جدت در گذر از کثرت بی منتها
از دو قبله سوی کعبه باز رفت پس از آنجا باز بر آن رفت
بی گمان بی شک بی شبهه حق قیوم قدیم ذو المنین
خطها داریم ما با خوشی که ندانم پس چرا آن کس غمین

ای پیش محمد ترا که خشت ^{وله} هم خود بخودی شناس خشت
 تارفتی هیچ هیچی نیست ^{وله} دید خواهی دید را بکند ازین
 سید پر کردین با شکسته ^{وله} نک برود مرده مرده
 می بخند و جو جنبه بعد ^{وله} چون عدم خود نه پیش باشد کم
 جهان جمله چه کیش معنی ^{وله} خدا جان خلاق سپهر برتن
 ای خوش آن کم که من شوم ^{وله} این دمن بکند از کمین شوم
 خوش آن کم که جان از من بآید ^{وله} من از جان من از من برآید
 کور کردم که به پیشم حق ^{وله} غیر حق که نه نپید حق
 پاهای باید که تا کرد و ناید چاکری
 بادلی از سپهر و از زهری خیزدین

دنه

و منه ایضاً

نیت کن در سخن هیچ ^{وله} خبر من شیخ مکه و عبد الکلیغ
 کاهی رسی صحبت آید ^{وله} یا سخن باعث که گویم باز

و منه

پن که معنی واحد ^{وله} صورت کثرت بقدر شد

و منه ایضاً

ازین پس مرشد لازم ^{وله} بد امان پاکشم سپهر در کپا
 کنویم نشوم خبر خویش ^{وله} بنجویم مکروم خبر خویش

و منه ایضاً

احسن چانی در چاه علی ^{وله} حاجات روا و از خیر زاری

رزین شمشک کهن ز پانزواچان
 یک رز بود پس بن مردم
 بهج جادو بهج چیز بهج
 مقید نستم راهم همین بس
 مت کتاب آتھانی بید اقل الجانی حسین الاصفهانی
 با تمام رسید بتاریخ دویم شمس محرم الحرام ۱۲۵۵





بسم الله الرحمن الرحيم

و نقطه است که شوم ندارد و وجود صرف و عدم صرف
 و وجود صرف عدم صرف شدن و عدم صرف وجود صرف
 شدن محال است اما وجود صرف از روی مجاز و اعتبار
 بصورت عدم مجازی و اعتباری میشود چنانکه قدرت
 که صفت وجود است کنار میگذارد و عجز که نبودن قدرت
 بجای قدرت می نشیند این را گویند که وجود عدم
 و عدم وجود شد تو نیک بنگر که عجز که صفت عدم است
 یعنی نبودن قدرت است چگونه وجود میشود پس هرگز

نه

پس عجزی و عدمی که صفت عدم باشد وجود نمیشود و
 قدرت که صفت وجود است وجودیت هرگز عدم
 عدمی نمیشود و وجود صرف و حدی است کلی و حقیقت
 و اصل که در ظاهر بصورت کثرت بی منتها پیدا شود
 و بظاهر دو نیم مایه در باطن همان یکتاست مثل آب
 و موج و شعله و شعاع و قرص خورشید و پروانه آفتاب
 و شخص و عکسها و نقطه و دایره و من و جمیع اجزای
 جان و تن که کثرت لاجد است این مثلها را هر یک
 دو جهت دارد از جهت عین و از جهت غیر چنانچه شعله
 چراغ یا شعاع هر دو یک نور و روشنی است و متصل

همین که هر یک

و یگانه است این جهت غنیت و یگانگی واضح و آشکار
 و از جهت دیگر که غیرتیت هر چیز شعله برسد میوزاند با
 کوچکی و یگانگی و شعاع با این همه سپاری و کثرت خج
 میوزاند پس غیرتیت واضح شد و همچنین باقی مشا
 دیگر از جبهی عین و از جبهی غیر و پیدا است که جهت غیرتیت
 اعتباری است نه حقیقی و جهت غنیت حقیقی و ثابت است
 و مسئله است که اعظم جمیع مسائل حقایق است
 یکی آنکه نظر عالم می بینیم که عالم کثرتیت لایتناها
 و اشیائیت پارویی متناهی و هر یک در ذات خود
 یکتایی بی همتا و هر یک غیر دیگری واضح و هویدا

از کجا که در باطن و در معنی یکی و یگانه باشد این کثرت
 بی مستحاثات این پارشکل است بحدی که جمیع
 ممکنین از اولین و آخرین حیران و سرگردانند و بحقیقت
 این گاهی نرسیده اند و مسئله دیگر اینکه می بینیم
 جمیع وجود را از سر تا پا صورت و معنی کل و از خرا
 جمیعاً مضطرند و بهیچ وجه هیچ شیئی مختار نیست در جمیع
 عالم وجود از کجا که در حقیقت و اصل مختار باشند
 و اختیاری از خود داشته باشند اثبات این
 فرة پار مشکلات
 سبب ایجاد این عالم که دنیای فانی است و سر

تا پاسبان اشیای این ملک فاقه و نقص و مرض
و غم و کدورت و ظلم و ظلمت و کسافت و نجاست است
و کل بد و ناخوشی است حاصل جسیع این عالم ناکاه
و نامرادی و بلا و محنت است ایجاد و اختیار این
جهان شد برای آنکه تافت در آن جهان بقا که ضد
این است سر تا پا چنانکه این جهان فساد است آن بقا
و این فساد است و آن بقا است این بد و ناخوشی است
و آن بخت و همچنین قیاس کن باقی را مثلا شخصی جسیع
اباب عیش و خوشی و کامرانی آماده دارد و
سلطنت کلینه تا به باقیه دارد و معشوق بی تدبیر و پند

و آن خوب خوشی است
و آن بد و ناخوشی است

دارد حاصل آنچه اسباب خوشی و خوبی است دارد
به هیچ قسم ناتمامی ندارد در زمان مدت عشره صده
در این مدت یک دفعه میل نمیکند که لباس فقر و محنت
پوشد خصوصا از معشوق ایم الوصال فراق اختیار
کند البته چنین میلی می آید شخص را خصوصا که
این عمل ثمرات بی منتها باشد چنانکه شخص غنی هرگاه
مدتی فقیر و چارکی را دید پس از آن بغایبی خود
برگردد محال است و قدر دانی و خوشی و همه بخت
زیاده و پیش شود از پیش و همچنین ساطانی اگر
سلطنت خود را معذور کند و بپای کدائی و

پوشد و مدتی کدانی و نوکری و عرتی بگذرد پس از آن با
 کرد در بر تخت و سلطنت خود نشاند حکما قدر دانی و لذت
 و خوشی زیاده میشود و دیگر آنکه عاشقی از معشوق بی نیازی
 و پذیر خود جدا شود و زمانی در فراق مبتلا باشد پس از
 زهرهای فراق چشیدن و بلاهای بجران دیدن و
 با تشهای دوری و جدائی سوختن تا آخر زمان وصال
 میسر گردد چنانکه بود اول حال مبین که لذات و صفا
 ثانی چه میشود با آنسببه لذات وصال اول پس این
 پان معلوم شد که حضرت وجود کل کامل غشائی تمام
 هرگاه جمیع آنچه دارد و همه را کنار بگذارد و ضیاء آنرا

بردارد مدتی بکلی گرفتار اخلاص باشد و جمیع فقر و نقص
 و مرض و بد و ناخوشی را تمامه بپسندد فعلا عملا و قوعا
 پس از این ره برگردد با صیقل خود چه خواهد شد در خانه
 اگر کسی است که حرف بر این است ایجاد این عالم همان
 عمل است که حضرت وجود فرموده اند و این زیاد تمیص
 همه نمیشد مگر بگردان این عمل چرا که جمیع این زیاد تمیص
 قوه و جبلت وجود مکنون و مخفی بود با فعل و ظاهر نشد
 مگر بگردان این عمل پس حضرت وجود ناچار شد از این
 این عمل را بجای آورد و این است عمل که کرده است
 و گرفتار است تا کی زمان وصال برسد و از قرائین خارج

و داخل رسیدن زبان نجات نزدیکی
 گفتیم که دوسمده است که اعظم جمیع مسائل حقایق است
 یکی کثرت بی منتها و وحدت یگانه یکتا بودن و دیگری بی
 وجود کلا و جزء مفطر و کرفا صفت اضطرارند علی الظاهر
 و نقد حال از کجا که معنی و اصل مختار و متصف صفت
 اختیار باشد اما اول برهان مختصری گفته میشود آن
 نیست که با جمعی بنسیم جمیع این کثرت لاتینا بار که کثرت
 وجود است چنانکه میگوئی هر یک از ایشان ای کثرت
 بدو وجود دهند و بدو وجود بدو الی آخر پس همه در صرف
 وجود یک چیز اند که وجود مطلق باشد و در اضافات و

یغز

تعیینات هر چه هر یک دارد دیگری دارد از حقیقت که
 من باشد و جان و تن و در اجساد ای جان و تن همچنین
 برهان بر اینکه این کثرت لاتینا با که همه را مضطری پس
 از جتنی همچنین از جبهه دیگر همه را محتار می پس در همه
 این دو صفت ضد را می پس دو صفت ضد در یک است
 بودن محالست اتم از اینکه این دو صفت ضد با هم
 و یگانه شوند پس لابد یکی از این دو صفت ضد که در یک است
 جمع اند عینی است و دیگری غیری عینی است بین که هر یک
 از این دو صفت که وجودیت وجود تعلق دارد و عین
 وجود است و هر یک عدمی است بعد تعلق دارد و

این دو صفت ضد با هم

عین عدم است و شک نیست که باندک تا قلی روشن شود
 که علم وجودیت و جهل عدمی است قدرت وجودی و عجز
 عدمیت و بکند احسن صفات کمال و جمال و جلال
 غنا و صحت و حیات و خوبی و خوشی حاصل هر چیز که
 جنس حسن و خوبی است وجودیت و هر چیز که جنس بد
 و ناخوشی است عدمیت **نظم** هر وجودی خوب هر خوبی وجود
 هر عدمی بدی معدوم **در معنی اینکه وجود واحد**
 کثیر است من حیث الذات واحد است و از حیث
 صفات کثیر است مثل اینکه شخصی در وسط خانه بایستد
 و جهات سه این خانه پرازا آید سه بای مختلف من

جمع الوجود نظر بشخص و وحدت و نظریه آینه با و عکسها
 کثرت لایتناهی است یک حرکت حرکات یک سکون
 سکات یک قول قول یک فعل افعال یک حال
 احوال یک صفت صفات یک اسم اسمها یک ذات
 ذاتها یک جان جانها یک من منها یک تنها
 یک حقیقت حقیقتها و قس علی هذا فی جمیع العوالم
 من الابداء الی الانتهی گفته شده که وجود عدم و عدم
 وجود نمیشود و غیر وجود صرف یکانه وجودی نیست اصلا
 و ابد پس موجودات را از لا ابد از کجای آورند
 و بکجای برند حضرت وجود صرف از خود می آورد و

بخود باز میکردند کما قبل منته بدکم و الیه یعود و آیه آل
الیه را چون دیگر مثل ظاهری مثل آب و موج که
 موج از آب میآید و به آب بر میگردد و از خود هیچ
 وجودی ندارد و هر چه هست آبست که هم آبست و
 هم موج میشود بی دوئی دیگر اینکه تو خود در خود تصور و
 تخیل میکنی هر چه میخواهی بخش خیال آن چیز
 موجود است در علم و زمین توبه محضی که خیال را با
 داشتی آن شیء فانیست خواه جز خواه کل خواه صواب
 خواه معنی و همچنین ما سوا با آنست به حضرت وجود کما
 حال همین که عالم چه چیز است از کجای می آید و کجای میرود

له

مسئله ایجاد دنیا که عالم فنا و دار البلاست و سرایا س
 اشیائی این ارضاءند که در واقع جمیع ارضاءند و
 چنانست که از دریای زل و ابد بلا ابتدا و انتها پاک
 و نتر از جمیع عیوب و نقایص و دارانی جمیع کالات
 بالاصاله و بالذات و بی دوئی قطرات لاینها از آنجا
 پاک بی منتها جدا و مسافرشند از وجود و عدم از شادی
 در غم و از خوب و خوش در بدی و ناخوشی از غنا و بقا در فقر
 و فنا و کذا الاما ث یعنی کما ظ از کمال کلی در نقص
 مسافرشند سلطان قدیم لایزال با جمیع پناه و چشم از
 جمیع کال غریبان شده و جمیع نقص را پوشیده یعنی سرایا س

و وارو شدند در قوس نزول یعنی از پاکی جدا شدند و در پاکی
 مخلوط و فروغ شدند آتشی که مراد بود پس از تمام نزول
 باز تدریجاً صعود نمودند تا به اصل پاکی رسیدند تدریجاً
 گروهی امروز و گروهی فردا جمعی اینجا و برخی آنجا آخر الامر
 جمیعاً با اصل پاکی برگشتند وجود و عدم بعد مصادف
 باشد می غم در غم **پیت** هر که این یافت عالم را چنان
 رویداد گوید زین سور و بیتا حق چه فهمید بید زود زود
 از غمان پس رو باشد بی اختیار خویش را در آتش عشق ازل
 در فکند همچو سیاهی گدازد یکدل یک رو بسوی نیست
 بانبران نور سار بر دست شد چند ابات خراب هیچ

زان

زان پس خود را خوش آباد ساخت
 جمیع قیود عالم دو قسم است اختیاری و اضطراری
 اضطراری دو چیز است خلق و دلق قدر ضرورت
 که اگر نباشد انسان هلاک میشود لابد است بقدر
 ضرورت داشته باشد زیاده از ضرورت حرام
 و کمتر از ضرورت حرام و دیگر اختیاری که جمیع
 این عالم است باشد خطا نفس است نباشد هلاکتی
 نیست مثل گفتن و شنیدن و تریاک یا سایر بخت
 صرف کردن و بکند جمیع اشیای عالم که فعل و
 ترکش بخت نیست نه از فعلش منفعتی و نه از ترکش

مضرتی اینکه فرمودند موتو قبل ان تموتو مرگ
یعنی ترک چنانکه به اضطراب میمیرند همه جسم و جان
و جهان را بیکل میکذارند و میروند همچنان توبه آید
جسم و جان و جهان را و اگذارولی اندک اندک







